



محمد افندی

٣٠	١٩
..	١٣٢
..	١٢٨
..	١٩٦
١٠	٤٧٥

زمختری

طول طیجه عدد ٤٢

١٠	١٢٩	طول طیجه
..	٠٦	اریلی
..	٠١٥	روبغنه
١٠	١٥٠	
..	٣٩٤	نقد
١٠	٥٤٤	
..	٠٥٥	دو طول طی
١٠	٥٩٩	

بیز اوله باده بیک

٥٠
١٩
٦٤
٥
١٣٢ / ١٠
٠٥٥ / ٢٠
٠٢٢ / ١٠
٦٢ / ٢٠

گلستان

[illegible]

مكتبة جامعة الرياض – قسم المخطوطات

اسم الكتاب: گلستان الرقم ٤٢٢

اسم المؤلف: سعدي الشيرازي

تاريخ النسخ: ٩٥٢

عدد الأوراق: ١٣٦ القياس ١٩,٥×١٢ سم

ملاحظات: (أدب فارسي) ٨٩١,٥ خ . س

توجد مصورة بدارة ... تحت رقمي ٢١٩٤ ٢١٩٩٦

گلستان

منت خدایرا عز و جل که طاعتش موجب قربتست و بشکر اندرش مزید نعمت هر نفسی که فرو می رود ممد حیاتست و چون بر می آید مفرح ذات پس در هر نفسی دو نعمت موجودست و بر هر نعمتی شکری واجب

بیت

از دست و زبان که بر آید کز عهدهٔ شکرش بدر آید

اعملوا آل داود شکرا و قلیل من عبادی الشکور

بیت

بنده همان به که ز تقصیر خویش عذر بدرگاه خدای آورد
ورنه سزاوار خداوندیش کس نتواند که بجای آورد

باران رحمت بی حسابش همه را رسیده و خوان نعمت بی دریغش همه جا کشیده پردهٔ ناموس بندگان بگناه فاحش ندرد و وظیفهٔ روزی بخطای منکر نبرد

بیت

ای کریمی که از خزانهٔ غیب گبر و ترسا وظیفه خور داری
دوستانرا کجا کنی محروم تو که با دشمنان نظر داری

فراش باد صبا را گفته تا فرش زمردین بگسترد و دایهٔ ابر بهاری را فرموده تا بنات نبات را در مهد زمین بپرورد و درختانرا بخلعت نوروزی قبای سبز ورق در بر گرفته و اطفال شاخ را بقدوم موسم ربیع کلاه شکوفه بر سر نهاده و عصارهٔ تاکی بقدرت او شهد فایق شده و تخم خرمایی بتربیتش نخل باسق گشته

بیت

ابر و باد و مه و خورشید و فلک در کارند تا تو نانی بکف آری و بغفلت نخوری
همه از بهر تو سرگشته و فرمان بردار شرط انصاف نباشد که تو فرمان نبری

در خبرست از سرور کاینات و مفخر موجودات و رحمت عالمیان و صفوت آدمیان و تتمهٔ دور زمان محمد مصطفی علیه الصلوة و السلام

بیت

شفیع مطاع نبی کریم قسیم جسیم بسیم وسیم

بیت

چه غم دیوار امت را که باشد چون تو پشتیبان
چه باک از موج بحر آنرا که باشد نوح کشتیبان

بلغ العلی بکماله کشف الدجی بجماله حسنت جمیع خصاله صلوا علیه و آله

هر گه که یکی از بندگان گنهکار پریشان روزگار دست انابت بامید اجابت بدرگاه حق جل و علا بر دارد ایزد تعالی در وی نظر نکند بازش بخواند باز اعراض کند بازش بتضرع و زاری بخواند حق سبحانه و تعالی گوید که یا ملائکتی قد استحییت من

عبدی ولیس له رب غیری فقد غفرت له و دعوتش را اجابت کردم
و حاجتش را بر آوردم که از بسیاری دعا و زاری بنده همی شرم دارم
بیت کرم بین و لطف خداوندکار • کنه بنده کردست و او شرمسار
عاکفان کعبهٔ جلالش بتقصیر عبادت معترف که ما عبدناک حق عبادتک
و واصفان حلیهٔ جمالش بتحیر منسوب که ما عرفناک حق معرفتک بیت
کر کسی وصف او ز من پرسد • بی دل از بی نشان چه کوید باز
عاشقان کشتکان معشوقند • بر نیاید ز کشتکان آواز
یکی از صاحب دلان سر بجیب مراقبه فرو برده بود و در بحر مکاشفه
مستغرق شده و آنکاه که از آن حالت باز آمد یکی از اصحاب
بطریق انبساط کفت ازین بوستان که تو بودی ما را چه تحفه
کرامت آوردی کفت بخاطر داشتم که چون بدرخت کل رسم
دامنی بر کنم هدیهٔ اصحاب را چون برسیدم بوی کلم چنان مست
کرد که دامنم از دست برفت • ای مرغ سحر عشق ز پروانه بیاموز
کان سوخته را جان شد و آواز نیامد • این مدعیان در طلبش
بی خبرانند که آنرا که خبر شد خبری باز نیامد • ای برتر از خیال و قیاس

و کمان



و کمان و وهم • و ز هر چه کفته اند شنیدیم و خوانده ایم مجلس
تمام کشت و بآخر رسید عمر • ما همچنان در اول وصف تو مانده ایم
ذکر محامد پادشاه اسلام و شهریار کزین کیتی انتظام ذکر جمیل
سعدی که در افواه عوام افتاده است • و صیت سخنش که در بسیط
زمین رفته • و قصب جیب حدیثش که همچو شکر میخورند • و رقعهٔ
منشآتش که چون کاغذ زر میبرند • بر کمال و فضل و بلاغت او حمل
نتوان کرد • بلکه خداوند جهان و قطب دایرهٔ زمان و قائم مقام
سلیمان ناصر اهل ایمان و نقطهٔ امن و امان شاهنشاه معظم اتابک
اعظم مظفر الدین والدنیا ابوبکر بن سعد بن زنکی ظل الله تعالی
فی ارضه • رب ارض عنه و ارضه • بعین عنایت کرده است
و تحسین بلیغ فرموده است • و ارادت صادق نموده • لاجرم کافهٔ انام
از خواص و عوام بمحبت او کراییده اند که الناس علی دین ملوکهم
بیت زانکه که ترا بر من مسکین نظر است • آثارم از آفتاب
مشهورتر است • کر خود همه عیبها بدین بنده درست •
هر عیب که سلطان بپسندد هنرست • قطعه

گلی خوشبوی در حمام روزی • رسید از دست محبوبی بدستم
بدو گفتم که مشکی یا عبیری • که از بوی دلاویز تو مستم
بگفتا من گلی ناچیز بودم • ولیکن مدتی با گل نشستم
کمال همنشین در من اثر کرد • وگرنه من همان خاکم که هستم
منم سعدیا درین وادی نشسته • نمی دانی که من بت می پرستم
مرا گویند چرا بت می پرستی • چو یارم بت بود من بت پرستم

اللهم متع المسلمین بطول حیاته وضاعف ثواب جمیل حسناته وارفع درجات اودائه وولاته ودمر علی اعدائه وشناته بما تلی فی القرآن من آیاته اللهم آمن بلده واحفظ ولده

لقد سعد الدنیا به دام سعده • وایده المولی بالویة النصر
کذلک تنشا لینة هو عرقها • وحسن نبات الارض من کرم البذر

ایزد تعالی وتقدس خطهٔ پاک شیراز را بهیبت حاکمان عادل وهمت عالمان عامل تا زمان قیامت در امان سلامت نگه دارد بمنه وکرمه قطعه

ندانی که من در اقالیم غربت • چرا روزگاری بکردم درنگی

دلاویز کوکل آجی

برون رفتم از تنگ ترکان که دیدم • جهان درهم افتاده چون موی زنگی
همه آدمی زاده بودند ولیکن • چو گرگان بخونخوارگی تیز چنگی
چو باز آمدم کشور آسوده دیدم • پلنگان رها کرده خوی پلنگی
درون مردمی چون ملک نیک محضر • برون لشکری چون هژبران جنگی
چنان بود در عهد اول که دیدم • جهان پر ز آشوب و تشویش و تنگی
چنین شد در ایام سلطان عادل • اتابک ابوبکر سعد بن زنگی

قطعه

اقلیم پارس را غم از آسیب دهر نیست • تا بر سرش بود چو تویی سایهٔ خدا
امروز کس نشان ندهد در بسیط خاک • مانند آستان درت مامن رضا
بر تست پاس خاطر بیچاره گان و شکر • بر ما و بر خدای جهان آفرین جزا
یارب ز باد فتنه نگهدار خاک پارس • چندانکه خاک را بود و باد را بقا

سبب تالیف کتاب گلستان

یک شب تامل ایام گذشته میکردم و بر عمر تلف کرده تاسف میخوردم و سنگ سراچهٔ دل بالماس آب دیده میسفتم واین بیتها مناسب حال خود میگفتم نظم

هر دم از عمر میرود نفسی

چون نگه میکنم نماند بسی • ای که پنجاه رفت و در خوابی • مگر
این پنج روز دریابی • خجل آن کس که رفت و کار نساخت • کوس
رحلت زدند و بار نساخت • خواب نوشین بامداد رحیل • باز
دارد پیاده را ز سبیل • هر که آمد عمارت نو ساخت • رفت
و منزل بدیگری پرداخت • وان دگر پخت همچنین هوسی • وین
عمارت بسر نبرد کسی • یار ناپایدار دوست مدار • دوستی را
نشاید این غدار • قطعه • مایهٔ عیش آدمی شکمست • تا بتدریج میرود
چه غمست • گر ببندد چنانکه نگشاید • کر غم از دل برون کند شاید
ور گشاید چنانکه نتوان بست • کو بشوی از حیات دنیا دست
چار طبع مخالف سرکش • پنج روزی شوند باهم خوش • گر یکی
زین چهار شد غالب • جان شیرین برآید از قالب • لاجرم
مرد عارف کامل • ننهد بر حیات دنیا دل • نیک و بد چون همی
بباید مرد • خنک آن کس که گوی نیکی برد • برگ عیشی
بگور خویش فرست • کس نیارد ز پس تو پیش فرست
عمر برفست و آفتاب تموز • اندکی ماند خواجه غره هنوز

ای

٤

ای تهی دست رفته در بازار • ترسمت بر نیاری دستار •
هر که مزروع خود بخورد بخوید • وقت خرمنش خوشه باید چید
پند سعدی بگوش جان بشنو • ره چنین است مرد باش و برو •
بعد از تأمل این معنی مصلحت چنان دیدم که در نشیمن عزلت
نشینم • و دامن از صحبت فراهم چینم • و دفتر از گفتهای پریشان
بشویم • و دیگر پریشان نگویم • زبان بریده بکنجی نشسته صم بکم
به از کسی که نباشد زبانش اندر حکم • تا یکی از دوستان که در
کجاوه انیس من بود • و در حجره جلیس من بود • برسم قدیم از در در آمد
چندانکه نشاط ملاعبت کرد • و بساط مداعبت گسترد جوابش
نگفتم • و سر از زانوی تعبد بر نگرفتم رنجیده نگه کرد و گفت
بیت کنونت که امکان گفتار هست • بگو ای برادر بلطف و خوشی
که فردا چو پیک اجل در رسد • بحکم ضرورت زبان در کشی
یکی از متعلقان منش بر حسب واقعه مطلع گردانید که فلان
عزم کرده است • و نیت جزم که بقیت عمر در دنیا معتکف
نشیند • و خاموشی گزیند • تو نیز اگر توانی سر خویش گیر و راه

بجانب بیش گیر گفتا بعزت عظیم و صحبت قدیم که دم بر نیارم و قدم
بر ندارم مگر آنگه که سخن گفته شود بر عادت مألوف و طریق معروف
که آزردن دل دوستان جهلست و کفارت یمین سهلست و خلاف
راه صواب و نقض رای اولو الالباب که ذو الفقار علی در نیام و زبان
سعدی در کام بیت زبان در دهان ای خردمند چیست کلید
در گنج صاحب هنر چو در بسته باشد چه داند کسی که جوهر فروش است
یا پیله ور اگرچه پیش خردمند خاموشی ادبست بوقت مصلحت
آن به که در سخن کوشی دو چیز طیرهٔ عقلست دم فرو بستن
بوقت گفتن و گفتن بوقت خاموشی فی الجمله زبان از مکالمهٔ
او در کشیدن قوت نداشتم و روی از محادثهٔ او گردانیدن
مروت ندانستم که یار موافق بود و محب صادق بیت چو جنگ
آوری با کسی بر ستیز که از وی گزیرت بود یا گریز بحکم ضرورت
سخن گفتیم و تفرج کنان بصحرا بیرون رفتیم در فصل ربیع که
صولت برد آرامیده بود و اوان دولت ورد رسیده
پیراهن برگ بر درختان چون جامهٔ عید نیکبختان

دونذرمك

چاره

صحبت دیوان

اول

اول اردیبهشت ماه جلالی بلبل گوینده بر منابر قضبان بر گل سرخ
از نم افتاده لآلی همچو عرق بر عذار شاهد غضبان شب را ببوستان
با یکی از دوستان اتفاق مبیت افتاد موضعی خوش و خرم و درختان
در هم گفتی که خردهٔ مینا بر خاکش ریخته است و عقد ثریا
از تاکش در آویخته شعر روضة ماء نهرها سلسال دوحة
سجع طیرها موزون آن پر از لالههای رنگارنگ وین پر از
میوههای گوناگون باد در سایهٔ درختانش گسترانیده
فرش بوقلمون بامدادانکه خاطر باز آمدن بر رای نشستن غالب
آمد دیدمش دامنی گل و ریحان و سنبل و ضیمران فراهم آورده
و رغبت شهر کرده گفتم گل بستان را چنانکه دانی بقایی نباشد
و عهد گلستان را وفایی نه و حکما گفته‌اند هرچه نپاید دلبستگی
را نشاید گفتا طریق چیست گفتم برای نزهت ناظران و فسحت
حاضران کتاب گلستان توانم تصنیف کردن که باد خزان را بر ورق
او دست تطاول نباشد و گردش زمان عیش ربیعش را
بطیش خریف متبدل نکند شعر بچه کار آیدت ز گل طبقی

بوداق
بباغ عربدر بوستان فارسیدر
مبیت گیجه
دوکلمش بوغوم صرچه
تارک دبه آصلمش
آواز اول روضه بوددوه
سلطان برکی
را عهد زمان
سرور گیک
خریف گوز آیی خفتی ایله
بحر خفیف

از گلستان من ببر ورقی • گل همین پنج روز و شش باشد
وین گلستان همیشه خوش باشد • حالی که من این حکایت بکردم دامن
گل بریخت • و در دامنم آویخت که الکریم اذا وعد وفا • فصلی
دو هم در آن روز اتفاق بیاض افتاد • در حسن معاشرت و آداب
محاورت که متکلمانرا بکار آید • و مترسلانرا بلاغت بیفزاید
فی الجمله از گل بستان بقیتی موجود بود که کتاب گلستان تمام شد
و تمام انگه شود که پسندیده آید در بارگاه شاه جهان پناه سایه
کردگار و پرتو لطف پروردگار • ذخر زمان و کهف الامان
المؤید من السماء المظفر علی الاعداء عضد الدولة القاهرة
سراج الملة الباهرة • جمال الانام مفخر الاسلام سعد بن
الاتابک الاعظم شهنشاه المعظم • مالک رقاب الامم مولی
ملوک العرب والعجم سلطان البر والبحر وارث ملک سلیمان • ملک
مظفر الدین ابوبکر بن سعد بن زنگی ادام الله تعالی اقباله و ضاعف
اجلاله • واجعل الی کل خیر ماله • بکرشمهٔ لطف خداوندی
مطالعه فرماید • گر التفات خداوندیش بیاراید

نگارخانهٔ چینی و نقش ارژنگیست • امید هست که روی ملال در
نکشد • ازین سخن که گلستان نه جای دل تنگیست • علی الخصوص که
دیباجهٔ همایونش • بنام سعد ابوبکر سعد بن زنگیست • دیگر عروس
فکر من از بی جمالی سر بر نیارد • و دیدهٔ یأس از پشت پای خجالت
بر ندارد • و در زمرهٔ صاحب جاهان متجلی نشود مگر انکه متحلی گردد
(بزیور قبول امیر کبیر عالم عادل مؤید منصور)
مظفر ظهیر سریر سلطنت و مشیر تدبیر مملکت کهف الفقراء ملاذ الغرباء
مربی الفضلاء محب الاتقیاء افتخار آل فارس ملک الخواص یمین الملک
فخر الدولة والدین غیاث الاسلام والمسلمین عمدة الملوک
والسلاطین ابوبکر بن ابی نصر اطال الله عمره واجل قدره و ضاعف
اجره که ممدوح اکابر آفاقست • و مجمع مکارم اخلاقست
هر که در سایهٔ عنایت اوست گناهش طاعتست و دشمن دوست
بر هر یکی از سایر بندگان و حواشی خدمتی متعین است اگر
در ادای برخی از آن تغافل روا دارند هر آینه در معرض خطاب
آیند و در محل عتاب • مگر برین طایفهٔ درویشان که شکر نعمت
بزرگان واجبست • و ذکر جمیل و دعای خیر و ادای چنین خدمتی

حیوانده انعام دیمکی چارپایه دیرلر انعام احلی معانیده

کن که گویند بس • بنطق آدمی بهترست از دواب • دواب از تو به
گر نه گویی صواب • فکیف در نظر اعیان خداوندی عز نصره که
مجمع اهل دلست • و مرکز علمای متبحر که اگر در سیاقت سخن دلیری کنم
شوخی کرده باشم • و بضاعت مزجاة بحضرت عزیز آورده و شبه
در جوهریان جوی نیرزد • و چراغ پیش آفتاب • پرتوی ندارد و
مناره بلند • دامن کوه الوند پست نماید بیت هر که گردن بدعوی
افرازد • دشمن از هر طرف بدو تازد • سعدی افتاده ایست
آزاده • کسی نیاید بجنگ افتاده • اول اندیشه وانگهی گفتار •
پای بست آمده است پس دیوار • نخل بندم ولی نه در بوستان
شاهدم من ولی نه در کنعان • لقمان را گفتند حکمت از که آموختی
گفت از نابینایان تا جای نه بینند پای ننهند • قدم الخروج
قبل الولوج • شعر • گرچه شاطر بود خروس بجنگ • چه زند پیش
باز رویین چنگ • گربه شیرست در گرفتن موش • لیک
موش است در مصاف پلنگ • اما بثقت اعتماد بزرگان که چشم
از معایب زیردستان بپوشند و در افشای جرایم کهتران نکوشند

حضورگاه
تجیر
کستاخلق سرمایه بوجه
دکمز
خوش بختن بویکردن آندازده
جابر
شیخ سعدی حضرتلرینک اسم شریفلری مصلح
سعدی مخلصلریدر مصلح الدین لقبلری
شرح سبحة الابرار
بمعنا تمل
کورمیدا
کرمزدن اول
درنق طوتوغ

در غیبت اولیترست که در حضور که آن بتکلف نزدیکست و این
از تصنع دور • پشت دوتای فلک راست شد از خرمی تا چو تو
فرزند زاد مادر ایام را • حکمت محض است اگر لطف جهان آفرین
خاص کند بنده مصلحت عام را • دولت جاوید یافت هر که
نکونام زیست • کز عقبش ذکر خیر زنده کند نام را • ذکر ترا
گر کنند ور نکنند اهل فضل • حاجت مشاطه نیست روی دلا
رام را • عذر تقصیر خدمت و اختیار عزلت و تقصیر بی تقاعدی
که در مواظبت خدمت خداوندی میرود بنا بر آنست که
طایفه حکمای هند در فضیلت بزرجمهر سخن میگفتند باخر جز این
عیبش ندانستند که در سخن گفتن بطیء است یعنی درنگ
بسیار میکند و مستمع را بسی منتظر باید بود تا او تقریر سخنی کند
بزرجمهر بشنید و گفت اندیشه کردن که چه گویم به از پشیمانی
خوردن که چرا گفتم • سخندان پرورده پیر کهن • بیندیشد
وانگه بگوید سخن • مزن بی تأمل بگفتار دم • نکو گوی اگر دیر
گویی چه غم • بیندیش وانگه برآور نفس • وز آن پیش بس

یقینی
درلریا
اوتور مقلق
ملازمت
اشیدیجی
اندن اول

لن

جمع نادر

کلمهٔ چند بطریق اختصار از نوادر و امثال و اشعار و حکایات
و سیر ملوک ماضی رحمهم الله درین کتاب درج کردیم و برخی از عمر
گرانمایه برو خرج و سبب تصنیف کتاب گلستان این بود و بالله العصمة
والتوفیق **مثنوی** بماند سالها این نظم و ترتیب ز ما هر ذره
خاک افتاده جایی غرض نقشیست کز ما باز ماند که هستی را
نمی بینم بقایی مگر صاحبدلی روزی برحمت کند در کار درو
دعایی در آن مدت که ما را وقت خوش بود ز هجرت ششصد
و پنجاه و شش بود مراد ما نصیحت بود گفتیم حوالت
با خدا کردیم و رفتیم و این کتاب را بر هشت باب نهادیم
بالله و حسن توفیقه فهرست الابواب

برز
بوکا
اول
بمعنا اول

باب اول بعون الملک الوهاب

در سیرت ملوک **باب دوم** در اخلاق درویشان
باب سیوم در قناعت **باب چهارم** در خاموشی
باب پنجم در عشق جوانی **باب ششم** در ضعف
پیری **باب هفتم** در تاثیر تربیت **باب هشتم** در آداب

حزمت

در ان مدت که ما را وقت خوش بود
ز هجرت ششصد و پنجاه و شش بود
مراد ما نصیحت بود گفتیم
حوالت با خدا کردیم و رفتیم

خدمت **باب اول در سیرت ملوک** **حکایت** پادشاهی را شنیدم
که بکشتن اسیری اشارت کرد بیچاره در آن حالت نومیدی بزبانی که
داشت ملک را دشنام دادن گرفت و سقط گفتن که گفته اند
هر که دست از جان بشوید هر چه در دل دارد بگوید **بیت**
اذا یئس الانسان طال لسانه ‌• کسنور مغلوب یصول علی الکلب
بیت وقت ضرورت چو نماند گریز ‌• دست بگیرد سر شمشیر تیز ملک
پرسید که چه میگوید یکی از وزرای نیک محضر گفت ای خداوند
می گوید والکاظمین الغیظ والعافین عن الناس ملک را بر او رحمت
آمد از سر خون او درگذشت وزیری دیگر که ضد او بود گفت
ابنای جنس ما را نشاید که در حضرت پادشاهان جز براستی سخن
گفتن این ملک را دشنام داد و ناسزا گفت ملک روی ازین
سخن درهم کشید و گفت مرا آن دروغ پسندیده آمد ازین راست
که تو گفتی که آن را روی در مصلحتی بود و این را بنا بر خبث و خرد
مندان گفته اند دروغ مصلحت آمیز به که راستی فتنه انگیز **بیت**
هر که شاه آن کند که او گوید ‌• حیف باشد که جز نکو گوید

بر آمرلق
بویه
قاجاق
بحر خفیف

حکایت طایفهٔ دزدان عرب بر سر کوهی نشسته بودند و منفذ کاروان
بسته و رعیت بلدان از مکاید ایشان مرعوب و لشکر سلطان
مغلوب بحکم آنکه ملاذی منیع از قلهٔ کوهی بدست آورده بودند
و ملجا و ماوای خود کرده مدبران ممالک آن طرف در دفع مضرت
ایشان مشورت کردند که اگر این طایفه هم برین نسق روزگاری مداومت
نمایند مقاومت با ایشان ممتنع گردد بیت درختی که اکنون گرفتست
پای بنیروی شخصی برآید ز جای • ورش همچنان روزگاری هلی
بگردونش از بیخ برنگسلی • سر چشمه شاید گرفتن به بیل
چو پر شد نشاید گذشتن بپیل • سخن بران مقرر شد که یکی را
بتجسس ایشان برگماشتند و فرصت نگاه میداشتند تا وقتی
که بر سر قومی رانده بودند و بقعه خالی مانده تنی چند مردان
کاردیده جنگ آزموده را بفرستادند تا در شعب جبل پنهان شدند دزدان
شبانگاهی که دزدان باز آمدند سفر کرده و غارت آورده
سلاح بگشادند و غنیمت بنهادند اول دشمنی که بر سر ایشان تاخت
خواب بود و چندانکه پاسی از شب درگذشت بیت قرص خورشید

در

در سیاهی رفت • یونس اندر دهان ماهی رفت مردان دلاور
از کمین بدر جستند و دست یکان یکان بر کتف بستند و با
مدادان بدرگاه ملک حاضر آوردند همه را کشتن فرمود در آن میان
جوانی بود میوهٔ عنفوان شبابش نورسیده و سبزهٔ گلستان عذارش
نودمیده یکی از وزرا پای تخت ملک را بوسه داد و روی شفاعت
بر زمین نهاد و گفت این پسر هنوز از باغ زندگانی بر نخورده است
و از ریعان جوانی تمتع نیافته توقع بکرم اخلاق خداوندیست که
بخشیدن خون او بر بنده منت نهد ملک روی ازین سخن درهم
کشید و موافق رای بلندش نیامد و گفت بیت پرتو نیکان نگیرد
هر که بنیادش بدست • تربیت نااهل را چون گردکان بر گنبدست
نسل فساد اینان منقطع کردن اولیترست و بیخ تبار ایشان برآوردن
که آتش نشاندن و اخگر گذاشتن و افعی کشتن و بچه نگاه داشتن
کار خردمندان نیست بیت ابر اگر آب زندگی بارد • هرگز از شاخ
بید بر نخوری • با فرومایه روزگار مبر • کز نی بوریا شکر نخوری
وزیر این سخن بشنید طوعا و کرها بپسندید و بر حسن رای ملک را

آفرین خواند و گفت ای خداوند دام ملکه فرمود عین حقیقت است
که اگر در صحبت بدان تربیت یافتی یکی از ایشان بودی اما بنده
امیدوارست که بصحبت صالحان تربیت پذیرد و خوی خرد
مندان گیرد که هنوز طفلست و سیرت بغی و عناد آن گروه در
نهاد وی متمکن نشده است که ما من مولود الا وقد یولد
علی فطرة الاسلام ثم ابواه یهودانه و ینصرانه و یمجسانه
شعر با بدان یار گشت همسر لوط • خاندان نبوتش گم شد
سگ اصحاب کهف روزی چند • پی نیکان گرفت و مردم شد
این بگفت و طایفهٔ ندمای ملک بحکم شفاعت با او یار شدند
تا ملک از سر خون او درگذشت و گفت بخشیدم اگرچه مصلحت
ندیدم شعر دانی که چه گفت زال با رستم گرد • دشمن نتوان حقیر
و بیچاره شمرد • دیدیم بسی که آب سرچشمهٔ خرد • چون
بیشتر آمد شتر و بار ببرد فی الجمله پسر را بناز و نعمت برآوردند
و استاد ادیب را بتربیتش نصب کردند تا حسن خطاب و رد
جواب و سایر آداب ملوکش درآموختند و در نظر همگنان پسندیده

آمد

عسکر و لشکر
قلب و طبیعت
ندیم
کوچک
صایقی
کوتوردی
اوکرتدیلر

آمد باری وزیر از شمایل او شمهٔ در حضور حضرت ملک بر همی گفت
که تربیت عاقلان در وی اثر کرده است و جهل قدیم از جبلت او
بدر برده ملک را ازین سخن تبسم آمد و گفت بیت
عاقبت گرگ زاده گرگ شود • گرچه با آدمی بزرگ شود
سالی دو برین برآمد طایفهٔ اوباش محلت درو پیوستند و عهد
موافقت بستند تا بوقت فرصت وزیر و هر دو پسرش را بکشتند
و نعمتی بی قیاس برداشت و در مغارهٔ دزدان بجای پدر بنشست و عاصی
شد ملک را خبر کردند دست تحیر بدندان گزید و گفت بیت
شمشیر نیک ز آهن بد چون کند کسی • ناکس بتربیت نشود ای
حکیم کس • باران که در لطافت طبعش خلاف نیست
در باغ لاله روید و در شوره بوم خس • درو تخم عمل ضایع
مگردان • زمینی شوره سنبل بر نیارد • نکوئی با بدان کرده
چنانست • که بدکردن بجای نیک مردان • حکایت
سرهنگ زادهٔ را بر در سرای اغلمش دیدم که عقل و کیاست
و فهم و فراستی زاید الوصف داشت هم از عهد خردی آثار

یار اولدیلر
بکشتند
پدرش یرینه اوتوردی
اصرمق

کوچکلیکدن زماندن ... بلکی زیاده ذهن و زیرکلک

بزرگی در ناصیهٔ او پیدا **بیت** بالای سرش ز هوشمندی • می تافت
ستارهٔ بلندی **فی الجمله** مقبول نظر سلطان آمد که جمال صورت و کمال
معنی داشت و حکما گفته اند توانگری بهنرست نه بمال و بزرگی
بعقل است نه بسال ابنای جنس او بر وی حسد بردند و بتهمتی
بر وی ببستند و در کشتنش سعی بی فایده کردند **مصرع**
دشمن چه زند چو مهربان باشد دوست ملک پرسید که موجب
خصمی ایشان در حق تو چیست گفت در سایهٔ دولت خداوندی
همه را راضی کردم مگر حسود که راضی نمی شود الا بزوال نعمت
من و اقبال خداوندی باد **شعر** توانم آنکه نیازارم اندرون کسی
حسود را چه کنم کو ز خود برنج درست • بمیر تا برهی ای حسود
کین رنجیست • که از مشقت آن جز بمرگ نتوان رست
شوربختان بآرزو خواهند • مقبلان را زوال نعمت
و جاه • گر نبیند بروز شپره چشم • چشمهٔ آفتاب
را چه گناه • راست خواهی هزار چشم چنان • کور بهتر که
آفتاب سیاه **حکایت** یکی را از ملوک حکایت کنند که

دست تطاول بمال رعیت دراز کرده بود و جور و اذیت آغاز
کرده خلق از مکاید ظلمش در جهان برفتند و از کربت جورش راه غر
گرفتند چون رعیت کم شد ارتفاع ولایت نقصان یافت و خزینه تهی ماند
دشمنان زور آوردند **شعر** هر که فریاد رسی روز مصیبت خواهد
گو در ایام سلامت بجوانمردی کوش • بندهٔ حلقه بگوش ار ننوازی
برود • لطف کن لطف که بیگانه شود حلقه بگوش • باری بمجلس او از
کتاب شاهنامه می خواندند در زوال ضحاک و عهد فریدون وزیر
ملک را پرسید که هیچ ~~می توان دانستن که~~ فریدون که گنج و ملک و حشم
نداشت چه ~~گونه~~ پادشاهی برو مقرر شد گفت چنانکه شنیدی
خلق برو بتعصب گرد آمدند و تقویت کردند پادشاهی یافت وزیر
گفت چون گرد آمدن خلق موجب پادشاهیست تو خلق را پریشان
برای چه میکنی مگر سر پادشاهی نداری **بیت** همان به که لشکر بجان
پروری • که سلطان بلشکر کند سروری • ملک گفت گرد آمدن سپاه
و رعیت چیست گفت پادشاه را عدل باید تا برو گرد آیند و رعیت
در مملکتش ایمن نشینند **شعر** نکند جور پیشه سلطانی • که نیاید ز گرگ چوپانی

گرگ

پادشاهی که طرح ظلم افکند • پای دیوار ملک خویش بکند •
ملک را پند وزیر ناصح موافق طبع نیامد روی ازین سخن درهم کشید و بزندانش
فرستاد بسی بر نیامد که بنی عمانش بمنازعت برخاستند و حصه
ملک پدر خواستند قومی که از دست تطاول او بجان آمده بودند
و پریشان شده • بر ایشان گرد آمدند و تقویت کردند تا ملک از تصرف
او بدر رفت و بر ایشان مقرر شد قطعه پادشاهی کو روا دارد
ستم بر زیردست • دوستدارش روز سختی دشمن زورآورست
با رعیت صلح کن وز جنگ خصم ایمن نشین • زانکه شاهنشاه
عادل را رعیت لشکرست • حکایت پادشاهی با غلامی عجمی
در کشتی نشست و غلام هرگز دریا ندیده بود و محنت کشتی
نیازموده گریه و زاری در نهاد و لرزه بر اندامش افتاد چندانکه
ملاطفت کردند آرام نگرفت و ملک را عیش ازو منغص می بود و
چاره ندانستند حکیمی در آن کشتی بود ملک را گفت اگر فرمایی من
او را خاموش کنم گفت غایت لطف و جوانمردی باشد حکیم
بفرمود تا غلام را بدریا انداختند باری چند غوطه خورد و مویش

گرفتند

گرفتند و پیش کشتی آوردند بدو دست در سکان کشتی آویخت چون
برآمد بگوشه بنشست و قرار گرفت ملک را پسندیده آمد گفت
درین چه حکمت بود گفت اول غرق شدن نچشیده بود قدر
سلامتی کشتی نمی دانست همچنین قدر عافیت کسی داند که روزی
بمصیبت گرفتار آید شعر ای سیر ترا نان جوین خوش ننماید
معشوق منست آنکه بنزدیک تو زشتست • حوران بهشتی را
دوزخ بود اعراف • از دوزخیان پرس که اعراف بهشتست
فرقست میان آنکه یارش در بر • یا آنکه دو چشم انتظارش
بر در • حکایت هرمز را گفتند که از وزیران پدر چه خطا دیدی که
بند فرمودی گفت خطائی معلوم نکردم ولیکن دیدم که مهابت
من در دل ایشان بیکرانست و بر عهد من اعتماد کلی ندارند
ترسیدم که از بیم گزند خویش بهم آهنگ هلاک من کنند
پس قول حکما را کار بستم که گفته اند بیت از آن کز تو ترسد
بترس ای حکیم • وگر با چو او صد بر آیی بجنگ نه بینی که
چون گربه عاجز شود • بر آرد بچنگال چشم پلنگ • حکایت

یکی از ملوک عرب رنجور بود ~~در حالت پیری و امید از زندگانی قطع کرده~~
بود که ناگاه سواری از در درآمد و بشارت آورد که فلان قلعه را بدولت
خداوند گرفتند و دشمنان اسیر شدند و رعیت آن طرف مطیع گشتند ملک
نفسی سرد برآورد و گفت این مژده مرا نیست بلکه دشمنانم راست
یعنی وارثان مملکت را **بیت** درین امید بسر شد دریغ عمر عزیز
که آنچه در دلم است از درم فراز آید • امید بسته برآمد ولی چه فایده
زانک امید نیست که عمر گذشته باز آید • کوس رحلت بکوفت
دست اجل • ای دو چشمم وداع سر بکنید • بر من افگند دشمن اکنون
کام • آخر ای دوستان گذر بکنید • ای کف دست و ساعد و بازو
همه تودیع یکدیگر بکنید • روزگارم بشد بنادانی • من نکردم
شما حذر بکنید **حکایت** بر بالین تربت یحیی پیغمبر علیه السلام •
معتکف بودم در جامع دمشق یکی از ملوک از بی انصافی منسوب
بود اتفاق بزیارت آمد و نماز و دعا کرد و حاجت خواست •
شعر درویش و غنی بندهٔ این خاک درند • آنان که غنی ترند محتاج
ترند و گفت از آنجا که همت درویشانست خاطری همراه من کنید که

از

از دشمنی صعب اندیشناکم گفتمش بر رعیت ضعیف رحمت کن تا از
دشمن قوی زحمت نه بینی **بیت** ببازوان توانا و قوت سر دست
خطاست پنجهٔ مسکین ناتوان بشکست • نترسد آنکه بر افتادگان
نبخشاید • که گر ز پای درآید کسش نگیرد دست • هر آنکه تخم بدی کشت
و چشم نیکی داشت • دماغ بیهده پخت و خیال باطل بست
ز گوش پنبه برون آر و داد خلق بده • وگر تو می ندهی داد روز
دادی هست **مثنوی** بنی آدم اعضای یکدیگرند • که در آفرینش ز یک
گوهرند • چو عضوی بدرد آورد روزگار • دگر عضوها را نماند قرار
تو کز محنت دیگران بی غمی • نشاید که نامت نهند آدمی **حکایت**
درویشی مستجاب الدعوة در بغداد پدید آمد حجاج یوسف او را
بخواند و گفت دعای خیر بر من کن گفت یارب جانش بستان گفت
از برای خدای این چه دعاست گفت دعای خیرست ترا و جمله مرد
ترا **بیت** ای زبردست زیردست آزار • گرم تا کی بماند این
بازار • بچه کار آیدت جهانداری • مردنت به که مردم آزاری
حکایت یکی از ملوک بی انصاف پارسائی را پرسید که •

از عبادتها کدام فاضلترست او را گفت خواب نیم روز تا در آن یک
نفس خلق را نیازاری رباعی ظالمی را خفته دیدم نیم روز گفتم این فتنه است
خوابش برده به وانکه خوابش بهتر از بیداریست آن چنان بد زندگانی
مرده به حکایت یکی از ملوک را شنیدم که شبی در عشرت روز کرده
بود و در پایان مستی میگفت شعر ما را بجهان خوشتر ازین یکدم نیست
کز نیک و بد اندیشه و از کس غم نیست درویشی سر و پا برهنه بسرما
خفته بود بشنید و گفت نظم ای آنکه باقبال تو در عالم نیست
گیرم که غمت نیست غم ما هم نیست ملک را بر حال ضعیف او
رحمت آمد صره هزار دینار از روزن بیرون داشت
گفت دامن بدار ای درویش گفت دامن از کجا آورم که جامه
ندارم ملک را رحمت زیادت گشت خلعتی بر آن بیفزود و پیشش
فرستاد درویش آن نقد را باندک زمانی بخورد و پریشان کرد و باز
آمد بیت قرار بر کف آزادگان نگیرد مال نه صبر
در دل عاشق نه آب در غربال در حالتی که ملک را پروای
او نبود حال درویش بگفتند روی درهم کشید و ازینجا گفته‌اند اصحاب

فطنت

فطنت و خبرت که از حدت و صولت پادشاهان بر حذر باید بودن که غالب همت
ایشان بمعظمات امور مملکت متعلق باشد و تحمل ازدحام عوام نکنند
بیت حرامش بود نعمت پادشاه که هنگام فرصت ندارد نگاه مجال سخن
تا نبینی ز پیش به بیهوده گفتن مبر قدر خویش گفت این گدای شوخ مبذر را
برانید که چندان نعمت بچندین مدت برانداخت که خزانه بیت المال
لقمه مساکین است نه طعمه اخوان الشیاطین شعر ابلهی کو روز روشن
شمع کافوری نهد زود بینی کش بشب روغن نباشد در چراغ
یکی از وزرای ناصح گفت ای ملک مصلحت آن بینم که چنین کسان را
وجه کفاف بتفاریق مجری دارند تا در نفقه اسراف نکنند اما
آنچه فرمودی از زجر و منع مناسب سیرت ارباب همت نیست
یکی را بلطف خود امیدوار گردانیدن و باز بنومیدی خسته کردن
بیت بروی خود در اطماع باز نتوان کرد چو باز شد بدرشتی
فراز نتوان کرد کس نبیند که تشنگان حجاز بر لب آب
شور گرد آیند هرکجا چشمه بود شیرین مردم و مرغ و مور
گرد آیند حکایت یکی از پادشاهان پیشین در رعایت مملکت

سستی کردی و لشکر را سختی داشتی لاجرم دشمن صعب روی نهاد همه پشت
بدادند بیت چو دارند گنج از سپاهی دریغ · دریغ آیدش دست بردن
بتیغ · یکی از آنان که غدر کردند با منش دوستی داشت ملامتش
کردم و گفتم دونست و ناسپاس و سفله و ناحق شناس که باندک تغیر حال
از مخدوم قدیم برگردد و حقوق نعمت سالها در نوردد گفت اگر
بکرم معذور داری بگویم شاید که درین واقعه بی جو و نمد زین
در گرو و سلطان بزر بر سپاهی بخیلی کند با او بجان جوانمردی نتوان کرد
بیت زر بده مرد سپاهی را تا سر بنهد · و گرش زر ندهی سر
بنهد در عالم · حکایت یکی از وزرا معزول شد و بحلقهٔ
درویشان در آمد برکت صحبت ایشان در او اثر کرد و جمعیت
خاطرش دست داد ملک بار دیگر بر او خوش کرد و عمل
فرمود قبول نکرد و گفت معزولی به که مشغولی · بیت
آنانکه بکنج عافیت بنشستند · دندان سگ و دهان مردم
بستند · کاغذ بدریدند و قلم بشکستند · وز دست
و زبان حرف گیران رستند · ملک گفت هر آینه ما را خردمندی کافی

باید

۱۴

باید که تدبیر مملکت را شاید · گفت نشان خردمند کافی آنست که دل
بچنین کارها در ندهد بیت همای بر همه مرغان از آن شرف دارد
که استخوان خورد و جانور نیازارد · حکایت سیاه گوش را گفتند
ترا ملازمت صحبت شیر بچه کار آمد و بچه سبب اختیار افتاد گفت
تا فضلهٔ صیدش میخورم و از شر دشمنان در پناه صولتش زندگانی
میکنم گفتند که اکنون بظل حمایتش در آمدی و بشکر نعمتش اعتراف کردی
چرا نزدیکتر نیایی تا بحلقهٔ خاصانت در آورد و از بندگان خاص
خود شمارد گفت همچنان از بطش او ایمن نیستم · بیت · اگر صد سال
گبر آتش فروزد · اگر یکدم برو افتد بسوزد · افتد که ندیم حضرت
سلطان را زر بیاید · و باشد که سر برود · و گفته اند حکما که از تلون
طبع پادشاهان بر حذر باید بودن که باشد که بسلامی برنجند و بدشنامی
خلعت بخشند · و گفته اند ظرافت بسیار هنر ندیمانست و عیب حکیمان
شعر تو بر سر قدر خویشتن باش و وقار · بازی و ظرافت بندیمان
بگذار · حکایت یکی از رفیقان شکایت روزگار نامساعد
بنزد من آورد که کفاف اندک دارم و عیال بسیار و طاقت بار فاقه

نمی آرم بارها در دلم آمد که با قلیمی دیگر نقل کنم تا در هر آن صورت که زندگانی
کرده شود کسی را از نیک و بد من اطلاع نباشد بیت بس گرسنه خفت
و کس ندانست که کیست • بس جان بلب آمد که برو کس نگریست
باز از شماتت اعدا براندیشم که بطعنه در قفای من بخندند و سعی مرا
در حق عیال بر عدم مروت حمل کنند و گویند مبین آن بی حمیت را که هرگز
نخواهد دید روی نیک بختی • که آسانی گزیند خویشتن را • زن و فرزند
بگذارد بسختی • و در محاسبه چنانکه معلوم رای بزرگانست چیزی
دانم که اگر باشارت شما جهتی معین شود که موجب جمعیت خاطر
باشد بقیت عمر از عهدهٔ شکر آن بدر نتوانم آمدن گفتم برادر عمل پادشاهی
چون سفر دریاست بیت بدریا در منافع بیشمارست اگر
خواهی سلامت درکنارست و دو طرف دارد امید نان و بیم
نان و بیم جان و خلاف رای خردمندانست بدین امید در آن
بیم افتادن شعر کس نیاید بخانهٔ درویش • که خراج زمین و باغ بده
یا بتشویش و غصه راضی شو • یا جگربند پیش زاغ بنه
گفت این موافق حال من نگفتی و جواب سوال من نیست •

شنیده

نشنیده که هر که خیانت ورزد پشتش در حساب بلرزد • راستی موجب
رضای خداست کس ندیدم که گم شد از ره راست و حکما گفته اند که
چهار کس از چهار کس بجان برنجند حرامی از سلطان و دزد از پاسبان
و فاسق از غماز و روسپی از محتسب • و آنرا که حساب پاکست از محاسبه
چه باکست بیت مکن فراخ دری در عمل اگر خواهی • که وقت رفع تو
باشد مجال دشمن تنگ • تو پاک باش و مدار ای برادر از کس باک •
زنند جامهٔ ناپاک گازران بر سنگ • گفتم حکایت آن روباه مناسب
حال تست که دیدندش گریزان و افتان و خیزان کسی گفتش
چه آفتادست که موجب چندین مخافتست گفت شنیده ام که شتر را
بسخره میگیرند گفتم ای سفیه ترا با شتر چه مناسبت و شتر را بتو چه
مشابهت گفت خاموش که اگر حسودان بغرض گویند شترست
و بگیرندم که را غم تخلیص من باشد تا تریاق از عراق آورده شود مارگزیده
مرده بود ترا همچنین فضلست و دیانت و تقوی و امانت ولکن
متعنتان در کمین اند و مدعیان گوشه نشینان اگر آنچه سیرت
حسن تست بخلاف آن تقریر کنند و در معرض خطاب پادشاهی گرآ

مجال سخن و مقالت باشند پس مصلحت باشد آن می بینم که ملک قناعت را حراست
کنی و ترک ریاست کویی • بیت بدریا در منافع بی شمارست •
وکر خواهی سلامت بر کنارست • رفیق چون این سخن بشنید برنجید و روی
ازین سخن درهم کشید و سخنهای رنجش آمیز کفتن کرفت که راست که دوستان
در زندان بکار آیند که بر سفره همه دشمنان دوست نمایند بیت
دوست مشمار آنکه در نعمت زند لاف یاری و برادرخواندکی
دوست آن دانم که کیرد دست دوست در پریشان حالی و درماندکی
دیدم که متغیر میشود و نصیحتم بغرض می شنود بنزدیک صاحب
دیوان رفتم بسابقهٔ معرفتی که درمیان ما بود و صورت حالش بکفتم
تا بکاری مختصرش نصب کردند چندی برین برآمد لطف طبعش را
بدیدند و حسن تدبیرش را بپسندیدند کارش از آن درکذشت
و بمرتبهٔ برتر از آن متمکن شد همچنین نجم سعادتش در ترقی
بود تا باوج ارادت برسید و مقرب حضرت سلطان و مشار الیه
و معتمد علیه کشت بر سلامت حالش شادمانی کردم و کفتم
شعر منشین ترش از کردش ایام که صبر • تلخست ولیکن بر شیرین دارد

دران

در آن وقت مرا طایفهٔ یاران اتفاق سفر مکه افتاد چون از زیارت مکه
باز آمدم بکدو منزلم استقبال کرد و ظاهر حالش را پریشان دیدم
و در هیئت درویشان کفتم حال چیست کفت چنانکه تو کفتی طایفهٔ
حسد بردند و بخیانتی منسوب کردند و ملک دام ملکه در کشف
حقیقت آن استقصا نفرمود و یاران قدیم و دوستان حمیم از کلمهٔ
حق خاموش شدند و صحبت دیرینه فراموش کردند • شعر بصنع خدا
چون کسی اوفتاد • همه عالمش پای بر سر نهند • چو دیدند کاقبال دستش
کرفت • ستایش کنان دست بر بر نهند • فی الجمله بانواع عقوبت
کرفتار بودم تا درین هفته که مژدهٔ سلامت حجاج برسید از بند کرانم
خلاص کرد و ملک موروثم خاص کفتم که آن نوبت اشارت من قبول
نکردی که عمل پادشاه چون سفر دریاست سودمند و خطرناک یا کنج
برکیری یا در طلسم بمیری • شعر یا زر بهر دو دست کند خواجه در کنار
یا موج روزی افکندش مرده بر کنار • مصلحت ندیدم ازین بیش ریش
را بملامت خراشیدن و نمک بر آن پاشیدن برین دو بیت اختصار
کردم و کفتم قطعه ندانستی که بینی بند بر پای • چو در کوشت نیامد

پند مردم

بنده مردم • دگر ره گر ندارد طاقت نیش • مکن انگشت در سوراخ
کژدم • حکایت ملک زاده گنج فراوان از پدر میراث یافت دست
کرم برگشاد و داد سخاوت بداد و نعمت بی دریغ بر سپاه و رعیت
بریخت شعر نیاساید مشام از طبلهٔ عود • بر آتش نه که چون عنبر ببوید
بزرگی بایدت بخشندگی کن • که دانه تا نیفشانی نروید • یکی از
جلسای بی تدبیر نصیحتش آغاز کرد که ملوک پیشین مر این نعمت را بسعی
اندوخته اند و برای مصلحتی نهاده • دست ازین حرکت کوتاه کن که
واقعها در پیش است و دشمنان در پس نباید که بوقت حاجت
فرومانی شعر اگر گنجی کنی بر عامیان بخش • رسد هر کدخدایی را برنجی
چرا نستانی از هر یک جوی سیم • که گرد آید ترا هر روز گنجی
ملک زاده روی ازین سخن درهم کشید و مر او را زجر کرد و گفت
مرا خدای تعالی مالک این مملکت گردانیده است تا بخورم و ببخشم
نه پاسبانم که نگه دارم بیت قارون هلاک شد که چهل خانه گنج داشت
نوشیروان نمرد که نام نکو گذاشت • حکایت تنی چند در
صحبت من بودند ظاهر ایشان بصلاح آراسته و یکی از بزرگان

حسن

مخطوطات جامعة الرياض

حسن ظنی بلیغ در حق این طایفه داشت و ادراری معین کرده مگر یکی
از میان ایشان حرکتی کرد بخلاف طریق پارسایان ظن آن شخص فاسد شد
و بازار ایشان کاسد • خواستم که بطریقی کفاف یاران مستخلص کنم
آهنگ خدمتش کردم دربانم رها نکرد و جفا کرد • معذورش
داشتم بحکم آنکه گفته اند نظم در میر و وزیر و سلطان را
بی وسیلت مگرد پیرامن • سگ و دربان چو یافتند غریب
این گریبان گرفت و آن دامن • چندانکه مقربان حضرت آن بزرگ
بر حالت من واقف شدند باکرامم آوردند و برتر مقامی معین
کردند اما بتواضع فروتر نشستم و گفتم بیت بگذار که بنده کمینم
تا در صف بندگان نشینم • گفت الله الله چه جای این سخن است
شعر گر بر سر و چشم ما نشینی • نازت بکشم که نازنینی
بنشستم و از هر دری سخن گفتم تا حدیث زلت یاران در میان آمد
گفتم چه جرم دید خداوند سابق الانعام که بنده در نظر خویش خوار
میدارد • خدایراست مسلم بزرگواری و حکم • که جرم بیند
و نان برقرار میدارد • حاکم را این سخن پسندیده آمد اسباب

یاران فرمود تا بر قاعدهٔ ماضی مهیا دارند و بمؤنت ایام تعطیل
وفا کنند شکر نعمت بگفتم و زمین خدمت ببوسیدم و عذر جسارت
خواستم و در حال بیرون آمدم و گفتم **بیت** چو کعبه قبلهٔ حاجت
شد از دیار بعید ● روند خلق بدیدارش از بسی فرسنگ
ترا تحمل امثال ما بباید کرد ● که هیچ کس نزند بر درخت بی بر سنگ
حکایت آورده اند که نوشروان عادل در شکارگاهی صیدی
کباب کردند و نمک نبود غلامی را بروستا فرستاد تا نمک آورد
نوشروان گفت نمک بقیمت بستان تا رسمی نشود و ده خراب
گردد ● گفتند ازین قدر نمک چه خلل زاید گفت بنیاد ظلم
اول در جهان اندک بوده است و هر که آمد بروی مزیدی کرد تا بدین
غایت رسیده است **بیت** نماند ستمکار بد روزگار ● بماند
برو لعنت پایدار ● اگر ز باغ رعیت ملک خورد سیبی ● برآورند
غلامان او درخت از بیخ ● به پنج بیضه که سلطان ستم روا دارد
زنند لشکریانش هزار مرغ بسیخ ● **حکایت** غافلی را شنیدم که
خانهٔ رعیت خراب می کردی تا خزانهٔ سلطان آبادان کند

بی خبر از قول حکما که گفته اند هر که خدای تعالی را بیازارد تا دل
خلقی بدست آرد خدای عز و جل همان خلق را برو گمارد تا دمار
از روزگارش برآرد **بیت** آتش سوزان نکند با سپند ●
آنچه کند دود دل دردمند ● سر جملهٔ حیوانات شیرست و کمترین
جانوران خر و باتفاق خردمندان خر باربر به که شیر مردم در
بیت مسکین خر اگر چه بی تمیزست ● چون بار همی کشد عزیزست ●
گاوان و خران باربردار ● به ز آدمیان مردم آزار ●
ملک را طرفی از ذمایم اخلاق او بنواست معلوم شد در شکنجه
کشیدش و بانواع عقوبت بکشت **بیت** نه هر که قوت بازو و
منصبی دارد بسلطنت بخورد مال مردمان بگزاف ● توان
بحلق فرو بردن استخوان درشت ● ولی شکم بدرد چون بگیرد
اندر ناف ● **قطعه** حاصل نشود رضای سلطان ● تا خاطر بندگان
نجویی ● خواهی که خدای بر تو بخشد ● با خلق خدای کن نکویی ●
بیت نماند ستمکار بد روزگار ● بماند برو لعنت پایدار ●
حکایت یکی را از ملوک مرضی هایل بود که اعادت ذکر آن

ادب نیست طایفهٔ حکمای یونان متفق شدند که مر این رنج را دوائی نیست
مگر زهرهٔ آدمی که بچندین صفت موصوف باشد بفرمود تا طلب
کردند دهقان‌زاده‌ای را یافتند بر آن صورت که گفته بودند مادر
و پدرش را بخواندند و بنعمت بی‌کران خشنود گردانیدند
و قاضی فتوی داد که خون یکی از رعیت ریختن سلامت نفس پادشاه
را روا باشد جلاد قصد کشتن او کرد پسر سر سوی آسمان کرد
و بخندید ملک گفت درین حالت چه جای خنده است گفت
مادر و پدر باشد و دعوی پیش قاضی برند و داد از پادشاه
خواهند اکنون پدر و مادر بعلت حطام دنیا مرا بخون سپردند
و قاضی بکشتنم فتوی داد و سلطان تو بینی بجز خدای تعالی پناهی
نمیدانم مث پیش که برآورم ز دستت فریاد
هم پیش تو از دست تو میخواهم داد سلطان را دل ازین
سخن بهم برآمد و آب در دیده بگردانید و گفت هلاک
من اولیتر است از خون بی‌گناهی ریختن سر و چشمش را
بوسه داد و در کنار گرفت و نعمت بی‌کران بخشید
و آزاد کرد و گویند که پادشاه هم در آن هفته شفا یافت
شعر همچنان

همچنان در فکر آن بیتم که گفت • پیل بانی بر لب
دریای نیل • زیر پایت گر بدانی حال مور •
همچو حال تست زیر پای پیل • حکایت
یکی از بندگان عمرو لیث گریخته بود مردم در عقبش
رفتند باز آوردند وزیر را با وی غرض بود در
اشارت بکشتنش کرد تا دیگر بندگان چنین فعل
روا ندارند بنده سر پیش عمرو بر زمین نهاد و گفت
بیت هر چه رود بر سرم چون تو پسندی رواست
بنده چه دعوی کند حکم خداوند راست
اما بموجب آنکه پروردهٔ نعمت این خاندانم ن
نخواهم که در قیامت بخون من گرفتار آیی اگر بیگناه
بنده را بخواهی کشت بتاویل شرعی بکش تا در قیامت
ماخوذ نباشی ملک را گفت تاویل بچگونه گویم گفت اجازت

یده تا وزیر را بکشتم اکه بقصاص او مرا بکشی تا بحق ک
شته باشی ملک را خنده آمد وزیررا گفت چه مصلحت
بینی گفت ای خداوند جهان از بهر خدا این شوخ دیده
بصدقه گور پدر آزاد کن تا مرا در بلا نیفکند که گناه از
منست و قول حکما که گفته اند

چو کردی با کلوخ انداز پیکار ● سر خود را بنادانی شکستی ● چو تیر انداختی در روی دشمن ● چنین دان کاندر آماجش نشستی

● **حکایت**

ملک زوزن را خواجه بود کریم النفس نیک محضر که
همگنان را در مواجهه خدمت کردی و در غیبت نیکو گفتی
اتفاقا از وی حرکتی در نظر سلطان ناپسند آمد مصادره
فرمود و عقوبت کرد و سرهنکان ملک بسوابق نعمت
او معترف بودند در مدت توکل او رفق و ملاطفت

کردندی وزجر

کردندی وزجر و معاقبت روا نداشتندی

صلح با دشمن اگر خواهی هر گه که ترا ● در قفا عیب کند در نظرش تحسین کن ● سخن آخر بدهن میگذرد موذی را ● سخنش تلخ نخواهی دهنش شیرین کن ●

آنچ مضمون خطاب ملک بود از عهده بعضی بدر آمد
و باقی در زندان بماند که یکی از ملوک نواحی در خفیه
پیامش فرستاد که ملوک آن طرف قدر چنان بزرگ
ندانستند و بی عزتی کردند اگر رای عزیز فلان
احسن الله خلاصه بجانب ما التفاتی آید در رعایت
خاطرش هرچه تمامتر سعی کرده شود و اعیان این
مملکت بدیدار او مفتخرانند و بجواب این حرف منتظر
خواجه برین وقوف یافت و از خطر اندیشید در حال جوابی
مختصر چنانک مصلحت دید بر قفای ورق نوشت و روان

یکی از متعلقان وثوقی یافت ملک را اعلام کرد که
فلانرا حبس فرموده با ملوک نواحی مراسله دارد
ملک بهم برآمد و کشف این خبر فرمود در حال قاصد
را بگرفتند و رسالت بخواندند نوشته بود که ظن
بزرگان بیش از فضیلت ماست و تشریف قبولی که فر
موده‌اند بنده را امکان اجابت آن نیست بحکم آن
که پرورده این نعمتم و باندک مایه تغیر خاطر با ولی
نعمت بی وفایی نتوان کرد چنانکه گفته‌اند

بیت آنرا که بجای تست هر دم کرمی ••
بارش بکش ار کند بعمری ستمی •• ملک را سیرت
حق شناسی او پسند آمد و خلعت و نعمت بخشید
و عذر خواست که خطا کردم که ترا بی جرم و خطا آزر
دم گفت ای خداوند بنده درین حالت من خداوند را خطا

نمی بینم تقدیر

نمی بینم تقدیر خداوند تعالی بود که بنده را مکروهی ر
سد پس بدست تو اولیتر که سوابق نعمت
برین بنده داری و ایادی منت و حکما گفته‌اند که

بیت گر گزندت رسد ز خلق مرنج • که نه راحت
رسد ز خلق و نه رنج • از خدا دان خلاف دشمن و
دوست • که دل هر دو در تصرف اوست •••
گرچه تیر از کمان همی گذرد • از کماندار بیند اهل
خرد •

حکایت یکی از ملوک عرب شنیدم که
متعلقانرا همی گفت که مرسوم فلانرا مضاعف
کنند که ملازم درگاهست و مترصد فرمان دیگر
خدمتکارانرا که بلهو و لعب مشغولند و در
ادای خدمت متهاون صاحب دلی بشنید فریاد
و خروشش از نهاد برآمد پرسیدندش چه دیدی ر



کفت مراتب بندکان بدرکاه خداوند تعالی همین
مثال دارد **شعر** دو بامداد کر آید کسی بخدمت
شاه ؛ سیوم هر آینه درو کند بلطف نکاه ؛ مهتری
در قبول فرمانست ؛ ترک فرمان دلیل حرمانست
هر که سیمای راستان دارد ؛ سر خدمت بر آستان
دارد ؛ **حکایت** ظالمی را شنیدم که هیزم
درویشان خریدی بحیف و توانکرانرا دادی بطرح
صاحب دلی برو کذر کرد و این بیت بخواند **بیت**
قطعه زور مندی مکن بر اهل زمین ؛ تا دعایی بر
آسمان نرود ؛ ظالم از نصیحت او برنجید و روی
از کفتن درهم پیچید و برو التفات نکرد تا شبی
آتش مطبخ انبار هیزمش در افتاد و سایر املا
کش بسوخت و از بستر نرمش بر خاکستر کرمش

نشاند اتفاقا

نشاند همان درویش برو بکذشت و دیدش
یاران همی کفت ندانم این آتش از کجا
در سرای من افتاد درویش کفت از دود دل
درویشان و از سوز دل مسکینان **بیت**
حذر کن ز درد درونهای ریش ؛ که ریش درون
عاقبت سر کند ؛ بهم بر مکن تا توانی دلی ؛ که آهی جهانی
بهم بر کند ؛ **لطیفه** بر تاج کیخسرو نوشته بود ؛
چه سالهای فراوان و عمرهای دراز ؛ که خلق بر سر ما بر
زمین بخواهد رفت ؛ چنانکه دست بدست آمدست
ملک بما ؛ بدستهای دکر همچنین بخواهد رفت ؛ **تمام**
حکایت یکی در صنعت کشتی کرفتن بسر آمده بود
سیصد و شصت بند فاخر بدانستی و هر روز بنوعی
از آن کشتی کرفتی مکر کوشه خاطرش با یکی از شاکردانش



تأخیر کردی و نیاموختی

میل داشت سیصد و پنجاه و نه بندش درآموخت
مگر یک بند که در تعلیم آن دفع انداختی و تأخیر
کردی فی الجمله پسر در قوت و صنعت سرآمد و کسی را
در زمان با او امکان مقاومت نبود تا بحدی که پیش
ملکان گفته بود که استاد را فضیلتی که بر منست
از روی بزرگیست و حق تربیت کردن و اگرنه
بقوت ازو کمتر نیستم و بصنعت برابرم ملک
را این سخن دشوار آمد فرمود تا مصارعت کنند مقامی
ترتیب کردند ارکان دولت و اعیان حضرت
و زورآوران روی زمین حاضر شدند پسر چون پیل
سرمست درآمد بصدمتی که اگر کوه روئین بودی
از جای برکندی استاد دانست که جوان ازو بر
ترست بدان بند غریب که ازو نهان داشته

بود با او

بود با او درآویخت پسر دفع آن ندانست بهم بر
آمد استاد از زمینش بدو دست بالای سر برد و فرو
کوفت غریو از خلایق برخاست ملک فرمود تا
استاد را خلعت دادند و پسر را زجر فرمود که با
پرورنده خویش دعوی مقاومت کردی
و بسر نبردی گفت ای خداوند روی زمین بزورآ
وری دست بر من نیافت بلکه از علم کشتی
دقیقه مانده بود و همه عمر از من دریغ همی داشت
امروز بدان دقیقه بر من غالب آمد گفت از بهر
چنین روزی که بزرگان گفته‌اند دوست را چندان
قوت مده که گر دشمنی کند غالب آید نشنیده که
گفت آنکه از پرورده خویش جفا دید
یا وفا خود نبود در عالم * یا مگر کس درین

زمانه نکرد • کس نیاموخت علم تیر از من
که مرا عاقبت نشانه نکرد • حکایت درویشی
مجرد بگوشه صحرا نشسته بود پادشاهی بر وی بگذر
گشت درویش از انجا که فراغ ملک قناعت
است سر بر نیاورد و التفات نکرد سلطان از انجا
که سطوت سلطنت بود برنجید و گفت این طایفه
خرقه پوشان امثال حیوانند و آدمیت ندارند وزیر
نزدیکش آمد گفت ای جوانمرد سلطان روی زمین بر تو
گذر کرد چرا خدمتی نکردی و شرط ادب بجای نیاوردی
گفت سلطانرا بگو توقع خدمت از کسی دار که توقع
نعمت از تو دارد و دیگر بدانکه ملوک از بهر پاس رعیتند
نه رعیت از بهر طاعت ملوک • بیت • پادشه
پاسبان درویش است • گرچه نعمت بفر دولت اوست

نیاوردی گفت

گوسفند از برای

گوسفند از برای چوپان نیست • بلکه چوپان بر
برای خدمت اوست • و ایضا فیه • یکی امروز
کامران بینی • دیگری را دل از مجاهده ریش
روزکی چند باش تا بخورد • خاک مغز سر خیال اندیش
فرق شاهی و بندگی برخاست • چون قضای نبشته آمد
پیش • با الله از خاک مرده باز کنند • ننماید توانگر از
درویش • ملک را گفتار درویش استوار
آمد گفت از من چیزی بخواه گفت آن همی خواهم
که دیگر زحمت من ندهی گفت مرا پندی بده گفت
بیت • دریاب کنون که نعمت هست بدست •
کین دولت و ملک میرود دست بدست •
حکایت • یکی از وزرا پیش ذو النون مصری آمد
و همت خواست که روز و شب در خدمت سلطان

مشغولم و بخیرش امیدوارم و از عقوبتش
ترسان ذو النون بگریست گفت اگر من ایزد
تعالی چنین بترسیدمی که تو از سلطان از جملهٔ صدیقان
بودمی و بدرجهٔ بزرگان رسیدمی

شعر

گر نبودی امید راحت و رنج • پای درویش بر فلک
بودی • ور وزیر از خدا بترسیدی • همچنان
کز ملک ملک بودی •

حکایت پادشاهی بکشتن
بی گناهی فرمان داد گفت ای ملک بموجب خشمی که
ترا است بر من آزار خود مجوی گفت چگونه گفت
این عقوبت بر من بیک نفس بسر آید و بزهٔ آن بر
تو جاوید بماند

بیت

دوران بقا چو باد صحرا بگذشت •
تلخی و خوشی و زشت و زیبا بگذشت •
پنداشت ستمگر که ستم بر ما کرد •
در گردن او بماند و بر ما بگذشت •

حکایت وزرای نوشیروان در مهمی از مصالح
ملک اندیشه همی کردند هر یکی از ایشان دیگر رایی
همی زدند و ملک همچنین تدبیر اندیشه میکرد
بوزرجمهر را رای ملک اختیار آمد وزیران در نهانش
گفتند رای ملک را چه مزیت دیدی بر فکر چندین حکیم
گفت بموجب آنکه انجام کار معلوم نیست و رای
همگان در مشیت که صواب آید بعلت متابعت
او از معاقبت ایمن باشم

شعر

خلاف رای
سلطان رای جستن • بخون خویش باشد دست
شستن • اگر خود روز را گوید شب است این •
بباید گفتن اینک ماه و پروین •

حکایت یکی از
وزرا بر زیردستان رحمت آوردی و اصلاح همگنان
بخیر توسط کردی اتفاقا بخطاب ملک گرفتار آمد در

موجب استخلاص او سعی کردند وهو کلام معاشین
ملاطفه نمودند و بزرگان ذکر سیرت خوبش با فواه
بگفتند تا ملک از سر خطای او درگذشت صاحب
دلی برین اطلاع یافت گفت **بیت** تا دل دو
ستان بدست آری • بوستان پدر فروخته به •••
با بداندیش هم نکویی کن • دهن سگ بلقمه دوخته به ••
حکایت شیادی گیسوان بافت یعنی من علوی ام و در
با قافلهٔ حجاز بشهری در آمد که از حج همی آیم و قصیدهٔ
پیش ملک برد که من گفته ام نعمت بسیار فرمود
داکرام کرد یکی از ندیمان پادشاه که دران سال
از سفر دریا آمده بود گفت من او را عید اضحی در بصره دیدم
معلوم شد که حاجی نیست دیگری گفت پدرش نصرانی بود در
اوسیه چگونه صورت بندد و شعرش در دیوان انوری یافتند

ملک فرمود تا به

ملک فرمود تا بزنندش و نفی کنند تا چندین دروغ
دروغ چرا گفت گفت ای خداوند روی زمین
یک سخن دیگر بگویم اگر راست نباشد بهر
عقوبتی که فرمایی سزاوارم گفت بگو چیست
گفت ندانم این بیت بسمع مبارک رسیده است
یا نه **شعر** غریبی گرت ماست پیش
آورد • دو پیمانه آبست یک چمچه دوغ •••
گر از بنده لغوی شنیدی مرنج • جهاندیده
بسیار گوید دروغ • ملک را خنده آمد و گفت
ازین راست تر سخن تا عمر او بوده است نگفته
است فرمود تا آنچه مامول اوست مهیا دارند
و بخوشی برود **حکایت** یکی از پسران هارون
الرشید پیش پدر آمد خشمناک که فلان سرهنگ زاده

سرهنگ

مرا دشنام مادر داد هارون ارکان دولت
را فرمود که جزای چنین کس چه باشد یکی اشارت
بکشتن کرد و دیگری بزبان بریدن و دیگری بمصادره
و نفی هارون گفت ای پسر کن عفو فرمای و اگر نه
تو نیزش دشنام مادر ده و نه چندانکه انتقام از
حد گذرد آنگاه ظلم از طرف تو باشد و دعوی از قبل
خصم باشد **بیت** نه مردست آن بنزدیک خردمند
که با پیل دمان پیکار جوید • بلی مرد آنکست از
روی تحقیق • که چون خشم آیدش باطل نگوید
یکی را زشت خوی داد دشنام • تحمل کرد که گفت
ای خوب فرجام • بتر زانم که خواهی گفت آنی
که دانم عیب من چون من ندانی • **حکایت** با
طایفهٔ بزرگان بکشتی در نشسته بودم زورقی در پی

ما غرق شد دو برادر در گردابی در افتاد یکی از
بزرگان گفت ملاح را بگیر این هر دو را که بهر یکی پنجاه
دینارت بدهم ملاح در آب افتاد تا یکی را برهانید
آن دیگر هلاک شد گفتم بقیت عمرش نمانده بود
ازین سبب از گرفتن او تأخیر کردی و در آن دیگر
تعجیل کرد ملاح گفت این که تو گفتی یقین است
و دیگر خاطر من بر هانیدن این بیشتر بود که وقتی
در بیابانی مانده بودم و بر اشتریم نشاند و از دست
آن تازیانه بخوردم در طفل قوله تعالی من عمل
صالحا فلنفسه و من اساء فعلیها **شعر**
تا توانی درون کس مخراش • کاندرین راه
خارها باشد • کار درویش مستمند برآر •
که ترا نیز کارها باشد • **حکایت** دو برادر بودند

یکی خدمت سلطان کردی و یکی بزور بازو نان خور
دی باری توانگر گفت درویش را چرا خدمت
نکنی تا از مشقت کار کردن برهی گفت تو چرا
کار نکنی تا از مذلت خدمت برهی که خردمندان
گفته اند که نان خود خوردن و نشستن به که کمر شمشیر
زرین بخدمت بستن **بیت** بدست آهن
تفته کردن خمیر • به از دست بر سینه پیش
امیر • **شعر** • عمر گرانمایه درین صرف شد •
تا چه پوشم شتا • ای شکم خیره • بنانی بساز • • •
تا نکنی پشت بخدمت دوتا **حکایت** کسی مژده
پیش نوشیروان عادل آورد گفت شنیدم که فلان
دشمن ترا خدای عز و جل برداشت گفت هیچ
شنیدی که مرا بگذاشت **بیت**

اگر بمرد عدو

اگر بمرد عدو جای شادمانی نیست • که زندگانی ما
نیز جاودانی نیست • **حکایت** گروهی حکما
بحضرت کسری در مصلحتی سخن میگفتند و بزرجمهر
خاموش بود گفتند چرا درین بحث سخنی نمی
گویی گفت وزیران بر مثال اطبا اند و طبیب
دارو ندهد جز سقیم را پس خواهم که رای شما بر صواب
مرا بر سر آن سخن گفتن حکمت نباشد **بیت**
چو کاری بی فضول من برآید • مرا در وی سخن گفتن
نشاید • اگر بینم که نابینا و چاهست • اگر خاموش
بنشینم گناهست • **حکایت** • هارون الرشید را
چون ملک دیار مصر مسلم شد بخلاف آن طاغی که بغرور
ملک مصر دعوی خدایی کرد و گفت بخشم این مملکت
را مگر بخسیس بدترین مردم سیاهی داشت



باد داد و گویند عقل او تا جایی بود که طایفهٔ حراث مصر شکایت آوردندش که پنبه کاشته بودیم باران بی وقت آمد تلف گشت پشم بایستی کاشت دانشمندی این سخن بشنید بخندید و گفت

شعر

اوفتادست در جهان بسیار • بی تمیز ارجمند و عاقل خوار •

اگر دانش بروزی برفزودی • زنادان تنگ روزی تر نبودی • بنادان آنچنان روزی رساند • که دانایان در آن عاجز بماند •

بخت و دولت بکاردانی نیست • جز بتایید آسمانی نیست • کیمیاگر بغصه مرده و رنج • ابله اندر خرابه یافته گنج •

حکایت

یکی را از ملوک کنیزکی چینی آوردند خواست تا در حالت مستی با وی جمع شود دختر ممانعت کرد ملک

در خشم رفت

در خشم رفت و او را بسیاهی بخشید که لب زبرینش از پرهٔ بینی گذشته بود و زیرین بگریبان فرو هشته هیکلی که صخرهٔ جنی از طلعتش برمیدی و عین القطر از بغلش بگندیدی

بیت

تو گویی تا قیامت زشت رویی • بر وختمست بر یوسف نکویی •

آورده اند که سیاه را در آن حالت نفس طالب بود و شهوت غالب مهرش بجنبید و مهرش برداشت بامداد آن که ملک کنیزک را جست و نیافت حکایت بگفتند خشم گرفت و فرمود که سیاه و کنیزک را استوار بربندند و از بام جوسق بقعر خندق اندازند یکی از وزرای نیک محضر روی شفاعت بر زمین نهاد و گفت سیاه بیچاره را درین گناهی نیست که سایر بندگان

وخدمتکاران بنوازش خداوند متعود اند ر
گفت اگر در مفاوضه شبی تاخیر کردی چه شدی
که من اورا از قیمت کنیزک دلداری کردمی گفت
ای خداوند روی زمین نشنیده که **شعر**
تشنه سوخته در چشمه روشن چو رسید
تو مپندار که از پیل دمان اندیشد **بیت**
ملحد گرسنه در خانه خالی بر خوان ∴ عقل باور نکند
کز رمضان اندیشد ∴ ملک را این لطیفه پسند آمد گفت
سیاه ترا بخشیدم کنیزک را چکنم گفت کنیزک را
سیاه بخش که نیم خورده او هم او را شاید **بیت**
هرگز او را بدوستی مپسند • که رود جای ناپسند
بع • تشنه را دل نخواهد آب زلال • نیم خورده دهان
گندیده • **حکایت** اسکندر رومی را پرسیدند که

دیار مشرق و مغرب بچه گرفتی که ملوک پیشین
را خزانه و عمر و ملک بیش ازین بود و لشکر بیش
ازین بوده است که ترا این فتح میسر نشد گفتا
بعون خداوند عز و جل هر مملکتی را که گرفتم رعیتش
را نیازردم و نام پادشاهان جز به نیکویی نبردم **شعر**
بزرگش نخوانند اهل خرد
که نام بزرگان بزشتی برد

باب سوم در فضیلت قناعت

حکایت یکی از بزرگان گفت پارسایی را چه
گویی در حق فلان عابد که دیگران در حق وی بطعنه
سخنها گفته اند گفت بر ظاهرش عیب نمی بینم و در
باطنش غیب نمی دانم **بیت** هر که را جامه پارسا
بینی پارسا دان و نیک مرد شمار • محتسب را درون خانه چه کار



این همه هیچ است چون می بگذرد • تخت و بخت و امر
و نهی و گیر و دار • نام نیک رفتگان ضایع مکن •
تا بماند نام نیکت پایدار • نام نیکو گر بماند ز
آدمی • به کزو ماند سرای زرنگار • حکایت
درویشی را دیدم سر بر آستانهٔ کعبه نهاده و همی
نالید و می گفت یا غفور یا رحیم تو دانی که از ظلوم
و جهول چه آید
عذر تقصیر خدمت آوردم • که ندارم بطاعت
استظهار • عاصیان از گناه توبه کنند • عارفان از
عبادت استغفار • عابدان جزای طاعت
خواهند و بازرگانان بهای بضاعت من بنده امید آورده
ام نه طاعت بدریوزه آمده ام نه بتجارت بیت
بر در کعبه سائلی دیدم • که همی گفت و می گریستی خوش

که نگویم که طاعتم

که نگویم که طاعتم بپذیر • قلم عفو بر گنه همه کش •
حکایت عبد القادر گیلانی را رحمة الله علیه
دیدند که روی در حرم کعبه بر روی حصبا نهاده و
همی گفت ای خداوند ببخشای که هر آینه مستوجب
عقوبتم در روز قیامتم نابینا بر انگیز تا در روی نیکان
شرمسار نشوم شعر روی بر خاک عجز میگویم •
هر سحرگه که باد می آید • ای که هرگز فراموشت نکنم •
هیچت از بنده یاد می آید • حکایت دزدی
بخانهٔ پارسایی در آمد چندانک جست چیزی نیافت
دل تنگ شد پارسا خبر شد گلیمی که بر آن خفته بود
در راه دزد انداخت تا محروم نشود بیت
شنیدم که مردان راه خدای • دل دشمنان را نکردند
تنگ • ترا کی میسر شود این مقام
که با دوستانت خلافست و جنگ

حقیقت مودّت اهل صفا چه در روی و چه در
قفا نه چنانک از پست عیب گیرند و پیشت
میرند ● شعر ● در برابر چو گوسفند
سلیم ● در قفا همچو گرگ مردم خوار ● هرکه عیب
دگران پیش تو آورد و شمرد ● بیگمان عیب تو پیش
دگران خواهد برد ● تنی چند از روندگان متفق سیاحت
بودند و شریک رنج و راحت خواستم تا
مرافقت کنم موافقت نکردند گفتم از کرم و اخلاق بزرگان
بدیع و بعید است روی از مصاحبت مسکینان
گردانیدن و فایده دریغ داشتن چون من در نفس
خود این قدر قوت و سرعت می‌شناسم که در
خدمت مردان یار شاطر باشم نه بار خاطر
بیت ان لم اکن راکب المواشی ● اسعی لکم حامل الغواشی ●

یکی ازان میان

یکی ازان میان گفت ازین سخن که شنیدی
دل تنگ مدار که درین روزها دزدی بصورت
درویشان برآمده بود و خود را در سلک صحبت ما منتظم
کرده ● شعر ● چه دانند مردم که در
جامه کیست ● نویسنده داند که در نامه چیست
ازانجا که سلامت حال درویشان است
گمان فضولش نبردند و بیاری قبولش کردند
بیت صورت حال عارفان دلقست ●
این قدر بس چو روی در خلق است ● در عمل
کوش هرچه خواهی پوش ● تاج بر سر نه و علم
بر دوش ● ترک دنیا و شهوت و هوس
پارسایی نه ترک جامه و بس ● در قزاگند مرد باید
بود ● بر مخنث سلاح جنگ چه سود ● حکایت


روزی تا بشب رفته بودیم و شبانگاه بپای
حصاری خفته که دزدی بی توفیق ابریق رفیقی بر
داشت که بطهارت میروم و بغارت رفت

شعر

پارسا بین که خرقه در بر کرد
جامهٔ کعبه را جل خر کرد

چندانکه از نظر درویشان
دور رفت ببرجی برفت و درجی بدزدید تا
روز روشن شد آن تاریک روز مبلغی راه رفته
بود و رفیقان بیگناه خفته بامداد آن همه را بقلعه بردند
و بزندان کردند از آن تاریخ ترک صحبت بگفتیم
و طریق العزلة والسلامة فی الوحدة جستیم

قطعه

چو از قومی یکی بی دانشی کرد
نه که را منزلت ماند نه مه را
ندیدستی که گاوی در علفخوار
بیالاید همه گاوان ده را

گفتم سپاس و منت

خدایرا که اگر

خدایرا که اگر از صحبت فرو ماندم بدین حکایت
مستفید شدم و امثال مرا همه عمر این نصیحت بکار آید

بیت

بیک ناتراشیده در مجلسی
برنجد دل هوشمندان بسی
اگر برکه‌ای پر کنند از گلاب
سگی در وی افتد کند منجلاب

حکایت

زاهدی مهمان
پادشاهی بود چو بطعام بنشستند کمتر از آن خورد
که ارادت او بود و چون بنماز برخاستند بیشتر از آن
کرد که عادت او بود تا ظن صلاحیت در حق او
زیادت کنند

شعر

ترسم نرسی بکعبه ای اعرابی
کین ره که تو میروی بترکستانست

چو بمقام خویش آمد سفره خواست تا تناولی
کند پسری داشت صاحب فراست گفت ای پدر
باری بدعوت سلطان طعام نخوردی گفت

در نظر ایشان چیزی نخوردم که بکار آید گفت
نماز را هم قضا کن که چیزی نکردهٔ بکار آید

نظم

ای هنرها نهاده بر کف دست • عیبها برگرفته زیر بغل •
تا چه خواهی خریدن ای مغرور • روز درماندگی بسیم دغل •

حکایت یاد دارم که در عهد طفولیت متعبد بودمی
و شب خیز و پرهیزکار شبی در خدمت پدر
نشسته بودم و همه شب دیده بهم نبسته و مصحف
عزیز برکنار گرفته و طایفهٔ گرد ما خفته پدر را گفتم
از اینان که سر بر نمی دارد که دوگانهٔ بگزارد گفت
جان پدر اگر تو نیز بخفتی به که در پوستین خلق افتی

بیت نه بیند مدعی جز خویشتن را • که دارد پردهٔ
پندار در پیش • گرت چشم خدابینی ببخشند •
نبینی هیچکس عاجزتر از خویش

حکایت بزرگی را در محفلی همی ستودند و در
اوصاف جمیلش مبالغه می نمودند بعد از تأمل
بسیار سر برآورد و گفت من آنم که من دانم

شعر

کفیت اذی یا من یعد محاسنی •
علانیتی هذا و لم تدر ما بطنی • شخصم بچشم
عالمیان خوب منظرست • وز خبث باطنم سر خجلت
افتاده پیش • طاوس را بنقش و نگاری که
هست خلق • تحسین کنند و او خجل از پای
زشت خویش • **حکایت** یکی از صلحای
لبنان که مقامات او در دیار عرب مذکورست
و کرامات مشهور بجامع دمشق در آمد و بر کنار
برکهٔ کلاسه طهارت همی ساخت پایش بلغزید
و بحوض اندر افتاد بمشقت از آنجا خلاص

یافت چون از نماز بپرداخت یکی از اصحاب گفت
مرا مشکلی هست اگر اجازت پرسیدن
است گفت آن چیست گفت یاد دارم که
شیخ در روی دریای مغرب برفت و قدمش
تر نشد امروز چه حالت بود که درین قامت
آب از هلاک چیزی نمانده بود شیخ اندرین
فکرت زمانی فرو رفت و بعد از تأمل
بسیار سر برآورد و گفت نشنیده خواجهٔ عالم
علیه السلام گفت **حدیث** لی مع الله وقت
لا یسعنی فیه ملک مقرب ولا نبی مرسل و نه گفت
علی الدوام وقتی چنین که فرمود بجبرائیل و میکائیل
نپرداختی و دیگر وقت با حفصه و زینب درساختی
مشاهدة الابرار بین التجلی والاستتار می نماید و

دریابد قطعه دیدار

دریابد **قطعه** دیدار می نمایی و پرهیز میکنی
بازار خویش و آتش ما تیز میکنی **بیت**
یکی پرسید ازان گم کرده فرزند که ای روشن
گهر پیر خردمند ز مصرش بوی پیراهن شنیدی
چرا در چاه کنعانش ندیدی بگفت احوال ما برق
جهانست دمی پیدا و دیگر دم نهانست گهی بر طارم
اعلی نشینیم گهی بر پشت پای خود نبینیم
اگر درویش در حالی بماندی سر دست از دو
عالم برفشاندی **حکایت** در جامع بعلبک
وقتی کلمه‌ای همی گفتم بطریق وعظ با جماعتی افسرده دل
مرده راه از عالم صورت بمعنی نبرده دیدم که نفسم در نمیگیرد
و آتشم در هیزم تر اثر نمی کند دریغ آمدم تربیت ستوران
و آینه داری در محلهٔ کوران و لیکن در معنی باز بود

وسیلهٔ سخن دراز بود در معنی این **آیت**
قوله تعالی و نحن اقرب الیه من حبل الورید
سخن بجای رسانیده‌ام که گفتم **شعر**

دوست نزدیکتر از من بمنست • وینت مشکل که
من از وی دورم • چکنم با که توان گفت که او
درکنار من و من مهجورم • من از شراب این
سخن مست و فضلهٔ قدح در دست که رونده بر
کنار مجلس گذر کرد و در آخر دور اثر کرد نعره
بزد که دیگران بموافقت او در خروش آمدند
و خاموشان مجلس بجوش گفتم ای سبحان الله دوران
باخبر در حضور و نزدیکان بی بصر دور **نظم**

فهم سخن چون نکند مستمع • قوت طبع از متکلم مجوی
فسحت میدان ارادت بیار • تا بزند مرد سخنگوی گوی

حکایت شبی در بیابان مکه از بی خوابی پای رفتنم
نماند سر بنهادم و شتربان را گفتم دست از من بدار
بیت پای مسکین پیاده چند رود • کز تحمل ستوه شد بختی
تا شود جسم فربهی لاغر • لاغری مرده باشد از سختی

گفت ای برادر حرم در پیش است و حرامی از پس
اگر رفتی جان بردی و گر خفتی مردی **شعر** خوشست
زیر مغیلان براه بادیه خفتن • شب رحیل ولی ترک
جان بباید گفت **حکایت** پارسایی را دیدم در کنار
دریا زخم پلنگ داشت و بهیچ دارو به نمی‌شد مدتها
در آن رنجور بود و شکر خدا عز و جل بسیار گفتی
پرسیدندش که شکر چه میکنی گفت آنکه بمصیبتی گرفتارم

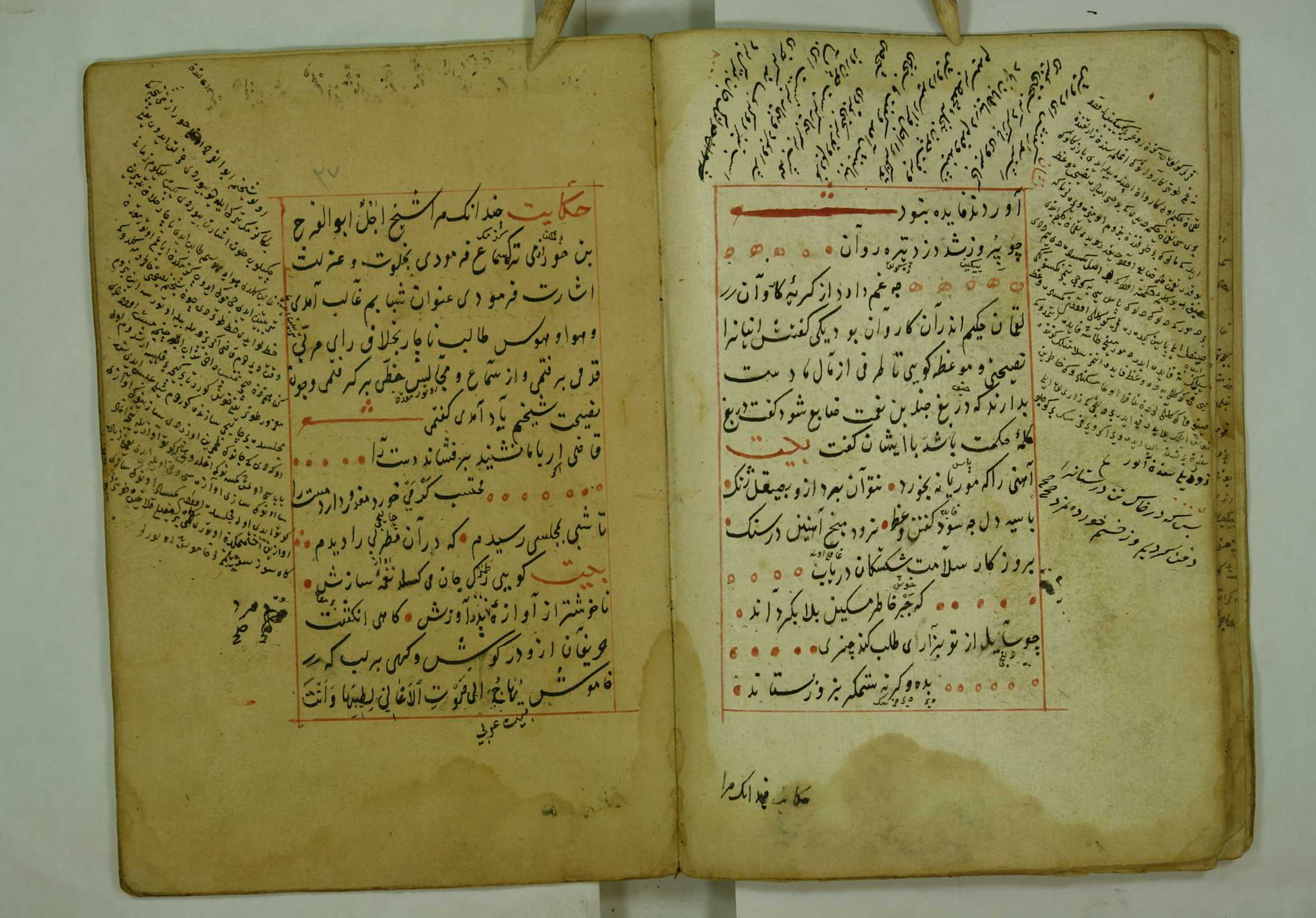
نه بمعصیت **شعر** گر مرا از ریکشتن دهد آن یار عزیز • تا نگویی که در آن دم غم جانم باشد • گویم از بنده مسکین چه گنه صادر شد • که دل آزرده شد از من غم آنم باشد • بل مردان خدای مصیبت را بر معصیت اختیار کنند نبینی که یوسف صدیق علیه السلام در ان حالت گفت قال رب السجن احب الی مما یدعوننی الیه

حکایت درویشی را ضرورتی پیش آمد گلیمی از خانه یاری بدزدید حاکم فرمود تا دستش ببرند صاحب گلیم شفاعت کرد که من او را بحل کردم گفت بشفاعت تو حد شرع فرو نگذارم گفت راست فرمودی ولیکن هر که چیزی از وقف بدزدد قطعش لازم نیاید و الفقیر لا یملک هرچه درویشان راست وقف محتاجانست حاکم از او دست بداشت و گفت جهان بر تو تنگ

آمده بود که دزدی نکردی الا بخانه چنین یاری گفت ای خداوند نشنیده که گفته اند خانه دوستان بروب و در دشمنان مکوب **قطعه** چون فرو مانی بسختی تن بعجز اندر مده • دشمنان را پوست برکن دوستان را پوستین • **حکایت** عابدی را پادشاهی طلب کرد عابد اندیشه که داروی بخورم تا ضعیف شوم مگر اعتقادی که در حق من دارد زیادت کند آورده اند که داروی قاتل بود بخورد و بمرد **بیت**

آنکه چون پسته دیدمش همه مغز • پوست بر پوست بود همچو پیاز • پارسایان روی در مخلوق • پشت بر قبله میکنند نماز

حکایت کاروانی در زمین یونان بزدند و نعمت بی قیاس ببردند بازرگانان گریه و زاری کردند و خدای و پیغمبر را شفیع



آورده اند فایده بنود

چو پیروز شد دزد تیره روان • چه غم دارد از گریهٔ کاروان

لقمان حکیم اندر آن کاروان بود یکی گفتش از اینها نصیحتی و موعظه گوی تا طرفی از مال دست بدارند که دریغ چندین نعمت ضایع شود گفت دریغ کلمهٔ حکمت باشد با ایشان گفت

بیت

آهنی را که موریانه بخورد • نتوان برد ازو بصیقل زنگ

با سیه دل چه سود گفتن وعظ • نرود میخ آهنین در سنگ

بروزگار سلامت شکستگان دریاب • که جبر خاطر مسکین بلا بگرداند

چو سائل از تو بزاری طلب کند چیزی • بده وگرنه ستمگر بزور بستاند

حکایت چندانکه مرا

حکایت چندانکه مرا شیخ اجل ابوالفرج بن جوزی ترک سماع فرمودی بخلوت و عزلت اشارت فرمودی عنفوان شبابم غالب آمدی و هوا و هوس طالب ناچار بخلاف رای مربی قدمی برفتمی و از سماع و مجالست حظی برگرفتمی و چون نصیحت شیخم یاد آمدی گفتمی

قاضی ار با ما نشیند برفشاند دست را • محتسب گر می خورد معذور دارد مست را

تا شبی بمجلسی رسیدم • که در آن مطربی را دیدم

بیت

گویی رگ جان میگسلد زخمهٔ ناسازش • ناخوشتر از آوازهٔ مرگ پدر آوازش

گاهی انگشت حریفان ازو در گوشش و گهی بر لب که خاموش

نهاج الی صوت الاغانی لطیبها وانت

مغنّی اِن سَکَتَ یَطیبُها
نبیند کسی در سماعش خوشی • مگر وقت رفتن که دم درکشی
چون در آواز آمد آن بربط سرای • کدخدا را گفتم از بهر خدا • زیبقم در گوش کن تا نشنوم • یا درم بگشای تا بیرون روم • فی الجمله پاس خاطر یاران را موافقت کردم و شبی چند بروز آوردم

بیت

مؤذن بانگ بی هنگام برداشت • نمی‌داند که چند از شب گذشتست • درازی شب از مژگان من پرس • که یکدم خواب در چشمم نگشتست • بامدادان بحکم تبرک دستاری از سر و دیناری از کمر بگشادم و پیش مغنی نهادم و در کنارش گرفتم و بسی شکر گفتم یاران

ارادت من در حق او خلاف عادت دیدند و بر خفت عقلم حمل کردند یکی از آن میان زبان تعرض دراز کرد و ملامت کردن آغاز کرد که این حرکت مناسب رای خردمندان نکردی خرقهٔ شیخ چنین مطربی دادن که همه عمرش درمی بکف نبوده است و نه قراضه‌ای در دف

شعر

مطربی دور ازین خجسته سرای • کس دوبارش ندیده در یک جای • راست چون بانگش از دهن برخاست • خلق را موی بر بدن برخاست • مرغ ایوان ز هول او بپرید • مغز ما برد و حلق خود بدرید • گفتم زبان تعرض مصلحت که کوتاه کنی که مرا کرامات این شخص ظاهر شد • گفت مرا بر کیفیت آن ظاهر بکن تا منش هم تقرب کنم و بر خطایی که کردم استغفار کنم گفتم

بلی بعلت آنکه شیخ اجل بارها بترک سماع فرموده و موعظه بلیغ کرده و در سمع قبول من نشسته امشبم طالع میمون و بخت همایون بدین بقعه رهبری کرد تا بدست این مطرب توبه کردم که بقیت زندگانی گرد فسق و سماع نگردم

بیت

آواز خوش از کام و دهان لب شیرین ○ گر نغمه کند ور نکند دل بفریبد ○ ور پرده عشاق و خراسان و حجاز است ○ از حنجره مطرب مکروه نزیبد ○

حکایت

لقمان را گفتند حکمت از که آموختی گفت از بی ادبان هرچه از ایشانم ناپسند آمد در نظرم از فعل آن پرهیز کردم

شعر

نگویند از سر بازیچه حرفی ○ کزان پندی نگیرد صاحب هوش ○ اگر صد باب حکمت پیش نادان ○ بخوانند آیدش بازیچه در گوش

حکایت عابدی را

حکایت عابدی را حکایت کنند که شبی ده من طعام بخوردی و تا سحر ختمی در نماز تمام بکردی صاحبدلی شنید گفت اگر نیم نانی بخوردی و بخفتی بسیار ازین فاضلتر بودی

بیت

اندرون از طعام خالی دار ○ تا درو نور معرفت بینی ○ تهی از حکمتی بعلت آن ○ که پری از طعام تا بینی ○

حکایت

بخشایش الهی گم شده را در مناهی چراغ توفیق فرا راه داشت تا بحلقه اهل تحقیق درآمد بیمن قدم درویشان و صدق نفس ایشان ذمایم اخلاقش بمحامد مبدل گشت دست از هوا و هوس کوتاه کرد و زبان طاعنان در حق او همچنان دراز که بر قاعده اولست و زهد و صلاحش نامعول

شعر



بعذر و توبه توان رستن از عذاب خدا

ولیکن می نتوان از زبان مردم رست

طاقت جور زبانها نیاورد و شکایت پیش پیر طریقت برد جوابش داد که شکر آن نعمت چگونه گذاری که بهتر از آنی که همی پندارندت

بیت

چند گویی که بداندیش حسود ○ عیب جویان من مسکین اند

که بخون ریختنم برخیزند ○ که بد خواستنم بنشینند

نیک باشی و بدت گوید خلق ○ به که بد باشی و نیکت بینند

و گفت معیبت من دشوار تر که ظن همگنان در حق من بنیک مردیست و من بر خلاف آنم

انی لمستتر من عین جیرانی

والله یعلم اسراری و اعلانی

در بسته بروی

در بسته بروی خود زدم ○ تا عیب نگسترند ما را

در بسته چه سود عالم الغیب ○ دانای نهان و آشکارا

پیش یکی از مشایخ گله کردم که فلان بفساد من گواهی داده است گفت بصلاحش خجل کن

بیت

تو نیکو روش باش تا بدسگال ○ بنقص تو گفتن نیابد مجال

چو آهنگ بربط بود مستقیم ○ کی از دست مطرب خورد گوشمال

حکایت

یاد دارم که شبی در کاروانی همه شب رفته بودم و سحر بر کنار بیشه خفته شوریده که در آن سفر همراه ما بود نعره بر آورد و بیابان در گرفت و یکنفس آرام نداشت روز شد گفتم این چه حالت بود گفت بلبلانرا دیدم که بنالش در آمدند از درخت و کبکان از کوه و غوکان

یکی را از مشایخ شام پرسید که حقیقت تصوف چیست گفت ازین پیش طائفه در جهان پراکنده بودند بصورت بمعنی جمع و امروز خلقی بصورت جمعند و بدل پراکنده چه هر ساعت از تو بجایی رود دل تنها اندر صفا نبینی درت مال و جاه است



در آب و بهایم در بیشه اندیشه کردم که مروت
نباشد همه در تسبیح و من در غفلت خفته شعر
دوش مرغی بصبح می نالید
عقل و صبرم ببرد و طاقت و هوش
یکی از دوستان مخلص را
مگر آواز من رسید بگوش
گفت باور نداشتم که ترا
بانگ مرغی چنین کند مدهوش
گفتم این شرط آدمیت نیست
مرغ تسبیح گوی و من خاموش
حکایت وقتی در سفر حجاز طایفهٔ جوانان
صاحب دل همدم من بودند و همقدم وقتها
زمزمه بکردندی و بیتی محققانه بگفتندی

و عابدی در سبیل

و عابدی بر سبیل منکر حال درویشان بود و
بیخبر از درد ایشان تا برسیدیم بخیل بنی هلال کودکی از
حی عرب بدر آمد و آوازی بر آورد که مرغ
از هوا در آورد و اشتر عابد را دیدم که در
رقص آمد و عابد را بینداخت و راه بیابان گرفت
و گفتم ای شیخ در حیوان اثر کرد و در تو اثر نکرد و
همچنان در تو تفاوت نمی کند بیت
دانی چه گفت مرا آن بلبل سحری • تو خود چه آدمی کز
عشق بیخبری • اشتر بشعر عرب در حالتست
و طرب • گر ذوق نیست ترا کژ طبع جانوری ••
و عند هبوب الناشرات علی الحمی تمیل غصون البان
لا الحجر الصلد شعر بذکرش هرچه بینی در
خروشست • ولی داند درین معنی که گوشست



نه بلبل بر گلش تسبیح خوانست • که هر خاری بتسبیحش زبانست • حکایت

یکی را از ملوک مدت عمر سپری شد قایم مقامی نداشت
وصیت کرد که بامدادان نخستین کسی که از شهر
در آید تاج سر پادشاهی بر سر او نهند و تفویض
مملکت بدو کنند اتفاقاً اول کسی که در آمد گدایی
بود همه عمر لقمه اندوخته و خرقه دوخته ارکان دولت
و اعیان حضرت وصیت ملک را بجای آوردند و
تسلیم مفاتیح قلاع و خزاین بدو سپردند و
مملکت راند بعضی امرای دولت گردن
از طاعت او بپیچانیدند و ملوک از هر طرف بمنا
زعت برخاستند و بمقاومت لشکر آراستند
فی الجمله سپاه و رعیت بهم بر آمدند و برخی

طرف بلاد از

طرف بلاد از تبع او بدر رفت درویشی را
ازین واقعه خاطر همی بود یکی از دوستان
قدیمش که در حالت درویشی قرین او بود
از سفری باز آمد و در چنان مرتبه دیدش
گفت منت خدای عز و جل که گلت از خار بر آمد
و خارت از پای بدر آمد و بخت بلندت رهبری کرد
و اقبال و سعادت یاوری تا بدین پایه
رسیدی قوله تعالی ان مع العسر یسرا • بیت

شکوفه گاه شگفتست و گاه خوشیده •
درخت وقت برهنست و وقت پوشیده

گفت ای یار عزیز تعزیتم کن که جای تهنیت
نیست آنکه که تو دیدی غم نانی داشتم و امروز
تشویش جهانی دارم • شعر



اگر دنیا نباشد دردمندیم • وگر باشد بمهرش پای بندیم

حجابی زین درون آشوب‌تر نیست • که رنج خاطرست ار هست ور نیست

بیت

مطلب گر توانگری خواهی • جز قناعت که دولتیست هنی

گر غنی زر بدامن افشاند • تا نظر در ثواب او نکنی

کز بزرگان شنیده‌ام بسیار • صبر درویش به که بذل غنی

اگر قربان کند بهرام گوری • نه چون پای ملخ باشد ز موری

حکایت ابو هریره رضی الله عنه روزی بخدمت مصطفی آمد صلی الله علیه وسلم گفت یا با هریره زرنی غبا تزدد حبا یعنی هر روز میایی تا محبت زیاده شود و صاحب دلان گفته‌اند که

حدیث زرنی غبا تزدد حبا

بدین خوبی که

بدین خوبی که آفتابست نشنیدم که کسی اورا دوست گرفته وعشق آورده گفت برای آنک هر روزی توان دید مگر در زمستان که محجوبست و محبوبست

شعر

بدیدار مردم شدن عیب نیست • ولیکن نه چندان که گویند بس

اگر خویشتن را ملامت کنی • ملامت نباید شنیدن ز کس

حکایت یکی را از بزرگان باد مخالف در شکم پیچیدن گرفت وطاقت آن نداشت بی اختیار ازوی صادر شد گفت ای برادران ودوستان مرا درین که کردم اختیاری نبود وبزه بر من ننویسید وراحتی

بدرون من رسید شما هم بکرم معذور فرمایید

بیت

شکم زندان باد است ای برادر
ندارد هیچ عاقل باد در بند
چو باد اندر شکم پیچد فرو هل
که باد اندر شکم باریست بر دل
حریف سفله در پایان مستی
میندیش از تغیّر کار روزگار
چو خواهد شد ن... دست پیشش مدار

حکایت

از صحبت یاران دمشقم ملالتی پدید آمده بود سر در بیابان قدس نهادم و با حیوانات انس گرفتم تا وقتی که اسیر فرنگ شدم و در خندق طرابلس با جهودانم بکار گل بداشتند یکی از رؤسای حلب که سابقهٔ در میان ما بود گذر کرد و بشناخت گفت

فلان این چه حالتست گفتم چه گویم

شعر

همی گریختم از مرد

همی گریختم از مردمان بکوه و بدشت که از خدا نبودم بدیگری پرداخت قیاس کن که چه حالم بود درین ساعت که در طویلهٔ نامردمم بباید ساخت پای در زنجیر پیش دوستان به که با بیگانگان در بوستان بر حالت من رحم آورد و بده دینار از قید فرنگم خلاص کرد و با خود بحلب برد و دختری که داشت در نکاح من آورد بکابین صد دینار مدتی برآمد بدخویی و ستیزه رویی و نافرمانی آغاز کرد و زبان درازی کردن گرفت و عیش مرا منغّص داشت و با من نمی ساخت

بیت

زن بد در سرای مرد نکو
هم درین عالمست دوزخ او
زنهار از قرین بد زنهار
وقنا ربنا عذاب النار

صحبتی سیراختی قرینون صحبتی



باری زبان طعن دراز کرد و همی گفت تو آن نیستی که
پدر من ترا از فرنگ بده دینار باز خرید گفتم بلی من
آنم که پدرت بده دینار از قید فرنگم خرید و بصد
دینار در دست تو اسیر کردانید **شعر**
شنیدم گوسفندی را بزرگی • رهانید از دهان
و دست گرگی • شبانگه کارد بر حلقش بمالید •
روان گوسفند از وی بنالید • که از چنگال گرگم
در ربودی • چو دیدم عاقبت گرگم تو بودی ••
حکایت یکی از پادشاهان عابدی
را پرسید که اوقات عزیزت چگونه میگذرد
گفت همه شب در مناجات و سحر در دعای
حاجات و همه روز در بند اخراجات ملک را
مضمون اشارت عابد معلوم گشت فرمود تا وجه

کفاف وی معین دارند

کفاف وی معین دارند و بار عیال از دل او برخیزد
بیت ای گرفتار پای بند عیال • دیگر آسود
گی مبند خیال •• غم فرزند و نان و جامه و قوت
بازت آرد ز سیر در ملکوت •• همه روز اتفاق
می سازم • که بشب با خدای پردازم •••
شب چو عقد نماز می بندم • چه خورد بامداد فرزندم
حکایت یکی از متعبدان در بیشه زندگانی کردی
و برگ درختان خوردی پادشاه وقت بحکم زیارت
نزدیک او رفت و گفت اگر مصلحت بینی
بشهر از برای تو مقامی بسازم که فراغ عبادت
ازین بهتر دست دهد و دیگران هم برکات
انفاس شما مستفید گردند و بصلاح اعمال
شما اقتدا کنند زاهد را این سخن قبول نیامد

و روی بر تافت یکی از وزرا گفتش از برای
خاطر ملک روا باشد که چند روزی بشهر اندر
آید و کیفیت مکان معلوم کنی پس اگر صفای
وقت عزیزان را از صحبت اعیان کدورتی
باشد اختیار باقیست آورده اند که عابد بشهر
اندر آمد و بستان سرای ملک را بدو دادند در
مقامی دلکشای و روان آسای

شعر

گل سرخش چو عارض خوبان
سنبلش همچو زلف محبوبان
همچنان از نهیب برد عجوز
شیر ناخورده طفل دایه هنوز
و افانین علیها جلنار
علقت بالشجر الاخضر نار

ملک در حال کنیزکی خوب روی پیش فرستاد بیت

ازین مه پاره عابد فریبی
ملایک صورتی طاوس زیبی

که بعد از صورتش

که بعد از دیدنش صورت نه بندد
وجود پارسایان را شکیبی

همچنان در عقبش غلام بدیع الجمال
لطیف الاعتدال شعر

هلک الناس حوله عطشا
وهو ساق یری و لا یسقی
دیده از دیدنش نگشتی سیر
همچنان کز فرات مستسقی

عابد طعامهای لطیف خوردن گرفت و کسوتهای نظیف
پوشیدن و از فواکه و مشموم و حلاوات
تمتع یافتن و در جمال غلام و کنیزک نظر کردن و خردمندان گفته اند که زلف خوبان زنجیر پای عقلست
و دام مرغ زیرک بیت

در سر کار تو کردم دل و دین با همه دانش
مرغ زیرک بحقیقت منم امروز تو دامی

فی الجمله دولت وقت مجموع
بدو آمد چنانکه شاعر گوید

شعر

هر که هست از فقیه و پیر و مرید
از زبان آوران پاک نفس
چون بدنیای دون فرو آیند
بعسل در بمانند پای مگس

بار دیگر ملک رغبت دیدن وی کرد عابد را دید
از هیأت نخستین بگردیده و سرخ و سفید
بر آمده و فربه شده و بر بالش دیبا تکیه زده
و غلام پری پیکر مروحه بالای سر استاده و بر
سلامت حالش شادمانی کرد و از هر در
سخن گفتند تا ملک بانجام سخن گفت چنین که
من این دو طایفه را دوست میدارم در جهان کسی
برابر دیکی علما و دیگر زهاد وزیر فیلسوف جهان
دیده حاذق که با او بود گفت ای خداوند روی زمین

شرط دوستی

شرط دوستی آنست که با هر دو دوستی
کنی و نیکویی کنی عالمانرا زر بده تا دیگر بخوانند و
زاهدانرا هیچ مده تا زاهد بمانند بیت

خاتون خوب صورت و پاکیزه روی را
نقش و نگار و خاتم پیروزه گو مباش
درویش نیک سیرت فرخنده رای را
نان رباط و لقمهٔ دریوزه گو مباش
تا مرا هست دیگرم باید
گر نخوانند زاهدم شاید

مطابق این سخن پادشاه را مهمی پیش آمد گفت
اگر انجام این حالت بمراد من بر آید چندان درم
دهم زاهدانرا که حاجتشان بر آید مضمون بوجود
شرط لازم آمد یکی از بندگان خاص را کیسهٔ زر داد تا
صرف کنند بر زاهدان گویند غلام زیرک و عاقل بود

همه روز بگردید و شبانگاه باز آمد و درمها بوسه داد و از پیش
ملک نهاد و گفت زاهد را چندانکه طلب کردم
نیافتم گفت این چه حکایتست آنچه من دانم
درین ملک چهارصد زاهدست گفت ای
خداوند جهان آنکه زاهدست نمی‌ستاند و آنکه
می‌ستاند زاهد نیست ملک بخندید و ندیمانرا گفت
چندانکه مرا در حق خداپرستان ارادتست و اقرار مرین
شوخ دیده عداوتست و انکار و حق بجانب اوست

شعر نه زاهد را درم باید نه دینار ● چو بستد زاهدی دیگر بدست آر ●

حکایت

یکی از علماء راسخ را پرسیدند چه گویی در نان وقف
گفت اگر نان از برای جمعیت خاطر می‌ستانند
حلالست و اگر جمع از برای نان می‌ستانند حرام نان

نان از برای کنج عبادت

نان از برای کنج قناعت گرفته اند ● صاحب
دلان نه کنج عبادت برای نان

حکایت

درویشی بمقامی درآمد که صاحب آن بقعه کریم النفس
بود طایفهٔ اهل فضل و بلاغت در صحبت او هر یک
بذله و لطیفه همی گفتند درویش راه بیابان آمده
بود و مانده و چیزی نخورده یکی از آن میان بطریق
ظرافت گفت ترا هم چیزی بباید گفت گفت
مرا چون دیگران فضل و ادبی نیست که چیزی
نخوانده ام بیک بیت از من قناعت کنید
همگنان برغبت گفتند بگوی گفت

بیت

من گرسنه در برابرم سفره نان ● همچون عزبم بر در حمام زنان
یاران نهایت عجز او دانستند و سفره پیش آور
صاحب دعوت گفت ای یاران زمانی

مارند

توقف کنید که بر ستارانم کوفته بر تابان همی سازند
درویش سر بر آورد و گفت **شعر**
کوفته بر سفرهٔ من گو مباش
گرسنه را نان تهی کوفته است
حکایت مریدی گفت پیر را چکنم کز
خلایق برنج اندرم ازین سبب که زیارت همی کنند
و اوقات مرا از تردد ایشان تشویش است
گفت هرچه درویشند ایشانرا وامی بده و آنچه
توانگرانند از ایشان چیزی بخواه که دیگر یکی گرد
تو نگردند **بیت** گر گدا پیشرو لشکر اسلام بود
کافر از بیم توقع برود تا در چین **حکایت**
فقیهی پدر را گفت هیچ ازین سخن رنگین دلاویز
متکلمان در من اثر نمی کند بحکم آنک نمی بینم ایشانرا

فعلی موافق گفتار

فعلی موافق گفتار **شعر** ترک دنیا بمردم آموزند
خویشتن سیم و غله اندوزند
عالمی را که گفت باشد و بس
هر چه گوید نگیرد اندر کس
عالم آنکس بود که بد نکند نه بگوید بخلق و خود نکند
اتامرون الناس بالبر وتنسون انفسکم **بیت**
عالم که کامرانی و تن پروری کند او خویشتن
گمست کرا رهبری کند پدر گفت ای پسر
بمجرد این خیال باطل نشاید روی از تربیت
ناصحان بگردانیدن و علما را بضلالت منسوب
کردن و در طلب عالم معصوم از فواید علم
محروم ماندن همچنان که نابینایی شبی در
وحل افتاده بود و فریاد همی کرد و میگفت

آخر یکی از مسلمانان چراغی فرا راه من آرید
بشنید و گفت تو که چراغ نه بینی بچراغ
چه بینی همچنین مجلس واعظ کلبهٔ بزازست
آنجا تا نقدی ندهی بضاعتی نستانی و اینجا تا
ارادتی نیاری سعادتی نبری

شعر

گفت عالم بگوش جان بشنو • ور نماند بگفتنش کردار
باطلست آنک مدعی گوید • خفته را خفته کی کند بیدار
مرد باید که گیرد اندر گوش • ور نبشتست پند بر دیوار
صاحب دلی بمدرسه آمد ز خانقاه • • • •
بشکست عهد صحبت اهل طریق را • • • •
گفتم میان عالم و عابد چه فرق بود • • • •
تا اختیار کردی ازان این فریق را • • • •
گفت آن گلیم خویش بدر می برد ز آب • • • •
وین سعی میکند که بگیرد غریق را • • • •

حکایت یکی بر سر راهی

حکایت یکی بر سر راهی مست خفته بود و زمام
اختیار از دست رفته علوی بروی گذر کرد در آن
حالت مستقبح او نظر کرد جوان از خواب مستی سر
بر آورد و گفت واذا مروا باللغو مروا کراما

بیت

متاب ای پارسا روی از گنه کار • ببخشایندگی در وی نظر کن
اگر من ناجوانمردم بکردار • تو بر من چون جوانمردان گذر کن

حکایت طایفهٔ رندان بخلاف درویشی بدر آمدند
و سخنان نا سزا گفتند و بزدند و رنجانیدند و شکایت
آن بی طاقتی پیش پیر طریقت برد که چنین حالی
رفت گفت ای فرزند خرقهٔ درویشان جامهٔ
رضاست هر که درین کسوت تحمل بی مرادی نکند
مدعیست و خرقه بر وی حرام

شعر

دریای فراوان نشود تیره بسنگ • عارف که برنجد تنک آبست هنوز

گر گزندت رسد تحمل کن • که بعفو از گناه پاک شوی

ای برادر چو عاقبت خاکست • خاک شو پیش از آن که خاک شوی

حکایت منظوم

این حکایت شنو که در بغداد • رایت و پرده را خلاف افتاد

رایت از رنج راه و گرد رکاب • گفت با پرده از طریق عتاب

من و تو هر دو خواجه تاشانیم • بندهٔ بارگاه سلطانیم

من ز خدمت دمی نیاسودم • گاه و بیگاه در سفر بودم

تو نه رنج آزموده نه حصار • نه بیابان و باد و گرد و غبار

قدم من بسعی پیشترست • پس چرا راحت تو بیشترست

تو بر بندگان مه رویی • با کنیزان یاسمن بویی

من فتاده بدست

من فتاده بدست شاگردان • بسفر پابند و سرگردان

گفت من سر بر آستان دارم • نه چو تو سر بر آسمان دارم

هر که بیهوده گردن افرازد • خویشتن را بگردن اندازد

حکایت یکی از صاحبدلان زورآزمایی را دید بهم برآمده و کف بر دماغ انداخته گفت این را چه حالتست گفتند فلان دشنامش داد گفت این فرومایه هزار من سنگ برمیدارد و طاقت سخنی نمی آرد

بیت

لاف سرپنجگی و دعوی مردی بگذار • عاجز نفس فرومایه چه مردی چه زنی

گرت از دست برآید دهنی شیرین کن • مردی آن نیست که مشتی بزنی بر دهنی

اگر خود بر درد پیشانی پیل ● نه مردست آنک در وی
مردمی نیست ●● بنی آدم سرشت از خاک دارد ●
اگر خاکی نباشد آدمی نیست ● **حکایت**
بزرگی را پرسیدند از سیرت اخوان صفا گفت
کمینه آنک مراد خاطر یاران بر مصالح خویش مقدم
دارد و حکما گفته اند که برادر که در بند خویش است
نه برادر و نه خویش است **شعر**
همراه اگر شتاب کند همره تو نیست ●●●●
دل در کسی مبند که دلبستهٔ تو نیست ●●●●
چون نبود خویش را دیانت و تقوی ●●●●
قطع رحم بهتر از مودت قربی ●●●●
یاد دارم که یکی مدعی درین بیت بر قول من اعتراض
کرده بود که حق تعالی در کتاب مجید از قطع رحم نهی

کرده است

کرده است و بمودت ذی القربی فرموده و آنچه تو
گفتی مناقض آنست گفتم غلط کردی که موافق
قرآنست وان جاهداک علی ان تشرک بی ما لیس لک به
علم فلا تطعهما **بیت** هزار خویش که بیگانه از
خدا باشد ● فدای یک تن بیگانه کاشنا باشد ●●
لطیفه پیرمردی لطیف در بغداد ● دخترش را بکفش
دوزی داد ●● مردک سنگدل چنان بگزید ●
لب دختر که خون ازان بچکید ●● بامدادان پدر
چنان دیدش پیش داماد رفت پرسیدش
کای فرومایه چه دندانست ● چند خایی لبش نه انبانست ●
بمزاحت نگفتم این گفتار ● هزل بگذار و جد ازو بردار
خوی بد در طبیعتی که نشست ●●●●
نرهد جز بوقت مرگ از دست

حکایت فقیهی دختری داشت بغایت زشت
روی بجای زنان رسیده و با وجود نعمت و جهاز کسی در
خواستن او رغبتی نمی نمود

شعر

زشت باشد دبیقی و دیبا ● که بود بر عروس نازیبا

فی الجمله بحکم ضرورت عقد نکاحش با ضریری
بستند و آورده اند که حکیمی دران تاریخ از
سرندیل آمده بود که دیدهٔ نابینا روشن همی کرد
فقیه را گفتند داماد را علاج چرا نکنی گفت ترسم که
بینا شود و دخترم را طلاق دهد ● شوی زن
زشت روی نابینا به

حکایت

پادشاهی بچشم حقارت در طایفهٔ درویشان نظر
کرد یکی ازان بفراست بجای آورد و گفت
ای ملک ما درین دنیا بجیش از تو کمتریم و بعیش

خوشتر و برگ

خوشتر و بمرگ برابر و بقیامت بهتر

بیت

اگر کشورگشای کامرانست ● وگر درویش حاجتمند نانست
در آن ساعت که خواهند این وان مرد ● نخواهند از جهان غیر از کفن برد
چو رخت از مملکت بربست خواهی ● گدایی بهتر است از پادشاهی

ظاهر درویش جامهٔ ژنده است و موی سترده
و حقیقت آن دل زنده و نفس مرده

شعر

نه آنک بر در دعوی نشیند از خلق ● وگر خلاف کنندش بجنگ برخیزد
گر ز کوه فرو غلطد آسیا سنگی ● نه عارفست که از راه سنگ برخیزد

طریقت درویشان ذکرست و شکر و خدمت
و طاعت و ایثار و قناعت و توحید و توکل
و تسلیم و تحمل هر که بدین صفتها که گفتم موصوفست
بحقیقت درویش است وگر در قباست
اما هرزه گردی بی نماز هوا پرست هوسباز
که روزها بشب آرد در بند شهوت و شبها روز کند
در خواب غفلت و بخورد هر آنچه در میان آید
و بگوید هرچه بر زبان آید

بیت

ای درونت برهنه از تقوی
کز برون جامهٔ ریا داری
پردهٔ هفت رنگ در مگذار
تو که در خانه بوریا داری

حکایت منظوم

دیدم گلی تازه

دیدم گلی تازه چند دسته • بر گنبدی از گیاه بسته
گفتم چه بود گیاه ناچیز • تا در صف گل نشیند او نیز
بگریست گیاه و گفت خاموش • صحبت نکند کرم فراموش
گر نیست جمال و رنگ و بویم • آخر نه گیاه باغ اویم
من بندهٔ حضرت کریمم • پروردهٔ نعمت قدیمم
گر بی هنرم و گر هنرمند • لطفست امیدم از خداوند
با آنکه بضاعتی ندارم • سرمایهٔ طاعتی ندارم
او چارهٔ کار بنده داند • چون هیچ وسیلتش نماند
رسمست که مالکان تحریر • آزاد کنند بندهٔ پیر
ای بار خدای عالم آرای • بر بندهٔ پیر خود ببخشای
سعدی ره کعبهٔ رضا گیر • ای مرد خدا ره خدا گیر
بدبخت کسی که سر بتابد • زین در که دری دگر نیابد

حکایت حکیمی را پرسیدند که از سخاوت



و شجاعت کدام بهترست گفت آنکه را سخاوت است
بشجاعت حاجت نیست

شعر

نبشتست بر گور بهرام گور • که دست کرم به که بازوی زور
نماند حاتم طایی ولیک تا بابد • بماند نام بلندش بنیکوی مشهور
زکات مال بدر کن که فضلهٔ رز را • چو باغبان بزند بیشتر دهد انگور

باب چهارم در فواید خموشی

حکایت خواهنده مغربی در بازار بزازان حلب
می گفت ای خداوندان نعمت اگر شمارا انصاف می بود
و مارا صبر و قناعت رسم سوال از جهان برخاستی بیت
ای قناعت توانگرم گردان • که ورای تو هیچ نعمت نیست
کنج صبر اختیار لقمانست • هر کرا صبر نیست حکمت نیست

حکایت دو امیرزاده در مصر بودند یکی علم آموختی

و یکی زر اندوختی

و یکی زر اندوختی عاقبة الامر آن یکی علامهٔ وقت
شد و این دیگر عزیز مصر شد پس این توانگر بچشم
حقارت در فقیه نظر کردی و گفتی من بسلطنت
رسیدم و تو همچنان در مسکنت بماندهٔ گفت
ای برادر شکر نعمت باری عز اسمه همچنان برمن
افزونترست که میراث پیغامبران یافتم یعنی علم
ترا میراث فرعون و هامان یعنی ملک مصر

شعر

من آن مورم که در پایم بمالند • نه زنبورم که از دستم بنالند
کجا خود شکر این نعمت گزارم • که زور مردم آزاری ندارم

حکایت درویشی را شنیدم که در آتش فاقه
همی سوخت و خرقه بر خرقه می دوخت و تسکین
خاطر مسکین را همی گفت بیت

مخطوطات جامعة الرياض



بنان خشک قناعت کنیم و جامهٔ دلق
که بار منت خود به که بار منت خلق

کسی گفت که چه نشینی فلان درین شهر طبعی کریم دارد و کرمی عمیم میان بخدمت آزادگان بسته و بر در دلها نشسته اگر بر صورت حال تو چنانکه هست وقوف یابد پاس خاطر عزیزان داشتن منت دارد و غنیمت شمارد گفت خاموش که در درویشی مردن به که حاجت پیش کسی بردن

شعر

هم رقعه دوختن به و الزام کنج صبر
کز بهر جامه رقعه بر خواجگان نبشت
حقا که با عقوبت دوزخ برابرست
رفتن بپای مردی همسایه در بهشت

حکایت یکی از ملوک عجم طبیبی حاذق را

بخدمت مصطفی

بخدمت مصطفی صلعم فرستاد سالی در دیار عرب بود و کسی تجربه پیش او نیاورد و معالجه از وی درخواستند پیش پیغامبر علیه السلام گله کرد که مرین بنده را برای معالجت اصحاب بخدمت فرستادند و درین مدت کسی التفاتی نکرد تا خدمتی که بر بنده معین است بجای آرد رسول گفت عم این طایفه را طریقی هست که تا اشتها غالب نشود نخورند و هنوز اشتها باقی بود که دست از طعام بردارند حکیم گفت اینست موجب تندرستی زمین ببوسید و برفت

بیت

سخن آنگه کند حکیم آغاز
یا سرانگشت سوی لقمه دراز
که ز ناگفتنش خلل زاید
یا ز ناخوردنش بجان آید
لاجرم حکمتش بود گفتار
خوردنش تندرستی آرد بار

حکایت در سیرت اردشیر بابکان آمده
است که حکیم عرب را پرسید که روزی چه مایه
باید خوردن گفت صد درم سنگ کفایت کند
گفت این قدر چه قوت دهد گفت هذا المقدار یحملک
و ما زاد علی ذلک فانت حامله یعنی این قدر ترا بر
پای میدارد و هر چه برین زیادت کنی تو حمال آنی

شعر
تو معتقد که زیستن از بهر
خوردنست • خوردن برای زیستن و ذکر کردنست

حکایت درویشی دو خراسانی ملازم صحبت یکدیگر
سفر کردندی یکی ضعیف بود که بهر دو شب افطار
کردی و دیگر قوی که روزی سه بار انفاقا بر در شهری
بتهمت جاسوسی گرفتار آمدند هر دو را بخانه در کردند و
بگل برآوردند بعد از دو هفته که معلوم شد که بیگناه اند

درکشادند

٥٧

درکشادند قوی را دیدند مرده و ضعیف جان بسلامت
برده مردم درین عجب ماندند حکیم گفت خلاف این
عجب بودی این یکی بسیارخواره بود
و طاقت بی نوایی نیاورد و این دگر خویشتن دار
بود لاجرم بر عادت خویش صبر کرد و بسلامت ماند

بیت چو کم خوردن طبیعت شد کسی را
چو سختی پیش آید سهل گیرد

حکایت یکی از حکما پسر را نهی همی کرد از بسیار
خوردن که سیری مردم را رنجور کند گفت ای پدر
گرسنگی خلق را بکشد نشنیده که ظریفان گفته اند که
بسیری مردن به که گرسنگی بردن گفت اندازه نگه
دار کلوا واشربوا و لا تسرفوا

شعر
نه چندانک از ضعف جانت برآید • نه چندان بخور کز دهانت

با آنکه در وجود طعامست عیش نفس
رنج آورد طعام که بیش از قدر بود
گر گلشکر خوری بتکلف زیان کند
ور نان خشک دیر خوری گلشکر بود

رنجوری را گفتند دلت چه میخواهد گفت آنکه دلم چیزی نخواهد

معده چو پر گشت و شکم درد خاست
سود ندارد همه اسباب راست

حکایت

بقالی را درمی چند بر صوفیان گرد آمده بود هر روز مطالبه کردی و سخنهای ناخوش گفتی و اصحاب از و خسته همی بودند و از تحمل چاره نبود صاحب دلی در آن میان گفت نفس را وعده دادن بطعام آسانترست که بقال را بدرم

بیت

ترک احسان خواجه اولیتر کاحتمال جفای بوابان

بتمنای گوشت مردن

بتمنای گوشت مردن به که تقاضای زشت قصابان

حکایت

جوانمردی را در جنگ تاتار جراحتی هول رسید کسی گفت فلان بازرگان نوشدارو دارد و گویند آن بازرگان ببخل معروف شد

شعر

گر بجای نانش اندر سفره بودی آفتاب
تا قیامت روز روشن کس ندیدی در جهان

جوانمرد گفت اگر نوشدارو خواهم از وی دهد یا ندهد و اگر دهد منفعت کند یا نکند باری خواستن از و زهر کشنده است

بیت

هر چه از دونان بمنت خواستی
در تن افزودی و در جان کاستی
و حکیمان گفته اند آب حیات
اگر فروشند فی المثل

دانا

بمذلت

باب روی دانا نخیزد که مردن بعلت به از زندگانی

بیت اگر حنظل خوری از دست خوش خوی
به از شیرینی از دست ترش روی

حکایت یکی از علما خورنده بسیار داشت
و کفاف اندک و یکی را از بزرگان که در و معتقد بود بگفت
روی از توقع درهم کشید و تعریض سوال از اهل ادب
در نظرش قبیح آمد

از بخت روی ترش کرده پیش یار عزیز
مرو که عیش بر او نیز تلخ گردانی
بحاجتی که روی تازه روی و خندان رو
فرو نبندد کار گشاده پیشانی

آورده اند که اندکی در وظیفهٔ او زیادت کرد و
از ارادت کم دانشمند پس از چند روز چون محبت

مقصود برقرار نبود

مقصود بر قرار ندید گفت بئس المطاعم حین الذل یکسبها
القدر منتصب والقدر مخفوض **بیت**
نانم افزود و آبرویم کاست بی نوایی به از مذلت خواست

حکایت درویشی را دیدم که ضرورتی پیش آمد
کسی گفت فلان نعمتی دارد بی قیاس اگر بر حاجت
واقف گردد همانا که در قضای آن توقف نکند گفت
او را ندانم گفت منت رهبری کنم دستش گرفت
بمنزل آن شخص در آورد یکی را دید لب فروهشته
و تند نشسته برگشت و سخن نگفت کسی گفتش
چه کردی گفت عطای او را بلقای او بخشیدم **شعر**

مبر حاجت بنزدیک ترش روی
که از خوی بدش فرسوده گردی
اگر گویی غم دل با کسی گوی
که از رویش بنقد آسوده گردی

حکایت خشک سالی در اسکندریه

طاقت خلق از دست رفته بود و درهای آسمان
بسته و فریاد اهل زمین بر آسمان پیوسته **بیت**

نماند جانور از وحش و طیر و ماهی و مور
که بر فلک نشد از بی مرادی افغانش
عجب که دود دل خلق جمع می نشود
که ابر گردد و سیلاب دیده بارانش

در چنین سال مخنثی دور از یاران که سخن در وصف او ترک
ادبست خاصه در حضرت بزرگان و بطریق اهمال از آن
درهم نشاید گذشتن که طایفه بر عجز گوینده حمل کنند
بدین دو بیت اختصار کنیم که اندکی دلیل
بسیاری باشد و مشتی نمودار خروار **شعر**

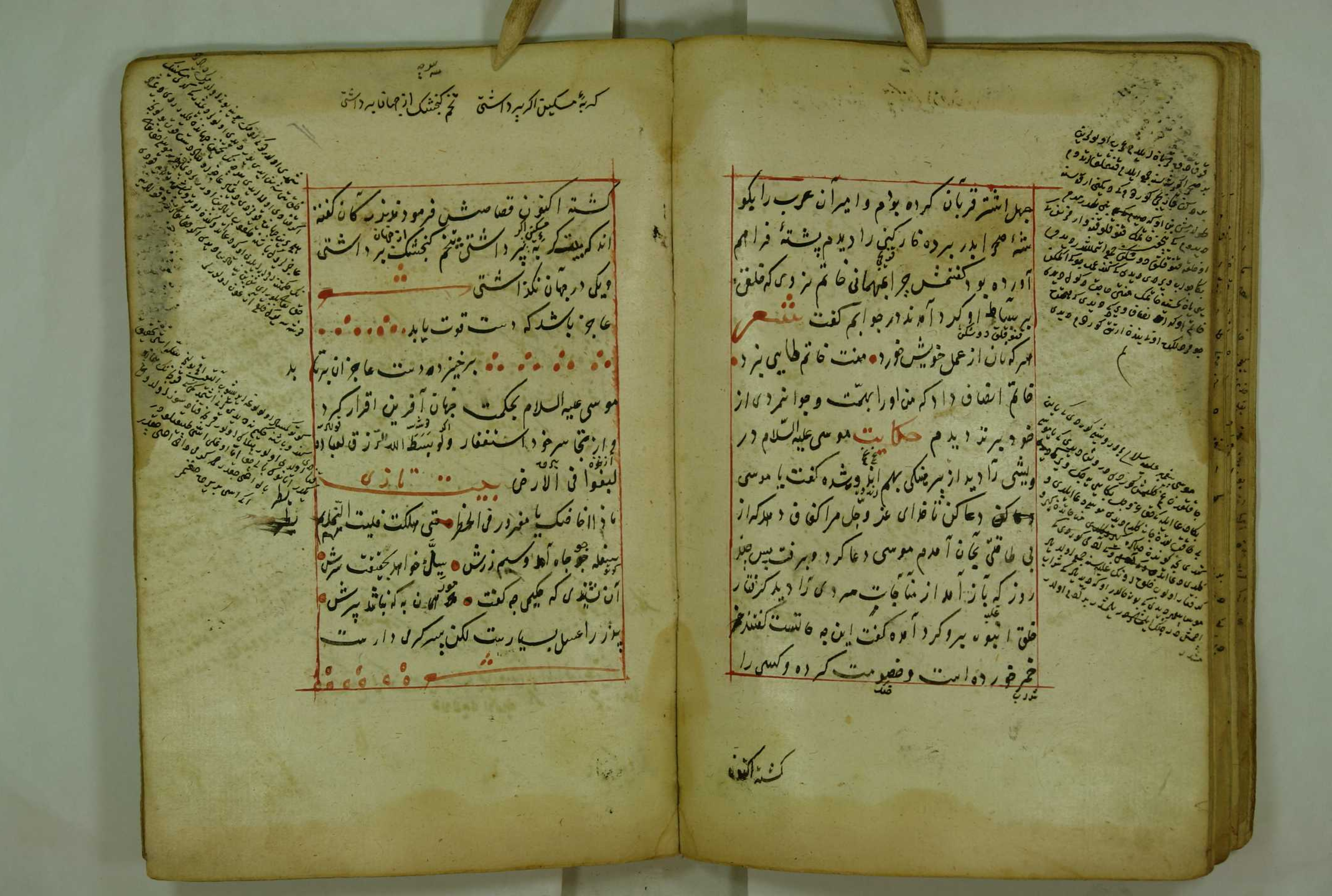
گر تتر بکشد این مخنث را
تتری را دگر نباید کشت

چند باشد چو جسر بغدادش • آب در زیر و آدمی بر
پشت • چنین شخصی که طرفی از نعت او شنیدی
در آن سال نعمتی بی کران داشت تنگدستانرا سیم
و زر دادی و مسافرانرا سفره نهادی گروهی درویشان
از جور فاقه بجان آمده بودند آهنگ دعوت او کردند و
مشاورت بمن آوردند سر از موافقت باز زدم
و گفتم **بیت**

نخورد شیر نیم خورده سگ
ور بسختی بمیرد اندر غار •
تن به بیچارگی و گرسنگی
بنه و دست پیش سفله مدار •
گر فریدون شود بنعمت و ملک
بی هنر را بهیچ کس مشمار •
پرنیان و نسیج بر نااهل
لاجورد و طلاست بر دیوار •

حکایت

حاتم طائی را گفتند از تو بزرگ همت تر در
جهان کسی شنیده یا دیده گفت بلی روزی



چهل اشتر قربان کرده بودم وامیران عرب را بگو
شهٔ صحرا بدر برده خارکنی را دیدم پشتهٔ فراهم
آورده بود گفتمش چرا بمهمانی حاتم نروی که خلقی
بر سماط او گرد آمده‌اند در جوابم گفت **شعر**
هر که نان از عمل خویش خورد • منت حاتم طایی نبرد •
حاتم انصاف داد که من او را بهمت و جوانمردی از
خود برتر دیدم **حکایت** موسی علیه السلام در
ویشی را دید از برهنگی بریگ اندر شده گفت یا موسی
دعا کن تا خدای عز و جل مرا کفافی دهد که از
بی طاقتی بجان آمدم موسی دعا کرد و برفت پس چند
روز که باز آمد از مناجات مردی را دید گرفتار
خلقی انبوه برو گرد آمده گفت این چه حالتست گفتند خم
خمر خورده است و خصومت کرده و کسی را

کشته اکنون

گربهٔ مسکین اگر پر داشتی • تخم گنجشک از جهان برداشتی

کشته اکنون قصاصش فرمودند بزرگان گفته
اند که بیت گربه پر داشتی تخم گنجشک برداشتی
ویکی در جهان نگذاشتی
عاجز باشد که دست قوت یابد
برخیزد و دست عاجزان برتابد
موسی علیه السلام بحکمت جهان آفرین اقرار کرد
و از تجاسر خود استغفار ولو بسط الله الرزق لعباده
لبغوا فی الارض **بیت تازی**
ماذا اخاضک یا مغرور فی الخطر • حتی هلکت فلیت النمل لم یطر
سفله چو جاه آمد و سیم زرش • سیلی خواهد بحقیقت سرش •
آن نشنیدی که حکیمی چه گفت • مور همان به که نباشد پرش •
پدر را عسل بسیارست لکن پسر گرمی دارست

انکس که توانگرت نمیگرداند
او مصلحت تو از تو بهتر داند

حکایت اعرابی را دیدم در حلقهٔ جوهریان بصره
حکایت همی کرد که وقتی در بیابان راه گم کرده بودم
و از زاد معنی با من چیزی نمانده و دل بر هلاک نهاده ناگاه
کیسهٔ یافتم پر مروارید هرگز آن ذوق و شادی فرا
موش نکنم که پنداشتم گندم بریان کرده است
باز آن تلخی و نا امیدی که معلوم کردم که مروارید است

بیت در بیابان خشک و ریگ روان
تشنه را در دهان چه در چه صدف
مرد بی توشه کوفتاد ز پای
بر کمربند او چه زر چه خزف

حکایت یکی از عرب در بیابان از غایت
تشنگی می گفت یا لیت قبل منیتی یوما افوز بمنای

نهری تلاطم رکبتی واظل املأ قربتی
همچنین درویشی در قاع بسیط گم شده بود و قوت
و قوتش بسر آمده و درمی چند در میان داشت
بسیاری بگردید و راه بجای نبرد بسختی هلاک شد طایفهٔ
برسیدند و درمها دیدند پیش رویش نهاده و بر
خاک نوشته شعر گر همه زر جعفری داری
مرد بی توشه بر نگیرد کام
در بیابان فقیر سوخته را شلغم پخته به که نقرهٔ خام

حکایت هرگز از دور زمان ننالیده ام و روی
از گردش آسمان در هم نکشیده مگر وقتی که پایم
برهنه بود و استطاعت پای پوشی نداشتم
بجامع کوفه در آمدم دلتنگ یکی را دیدم که پای
نداشت سپاس حق تعالی بجای آوردم و بر بی کفشی صبر

کردم **بیت**

مرغ بریان بچشم مردم سیر ● کمتر از برگ تره بر خوانست

وانکه را دستگاه وقوت نیست ● شلغم پخته مرغ بریانست

حکایت گدایی را گویند که نعمت وافر اندوخته بود یکی از پادشاهان گفتش که مال بی کران داری ومارا مهمی هست اگر برخی از آن بدستگیری کنی چون ارتفاع برسد وفا کرده شود وشکر گفته آید گفت ای خداوند روی زمین لایق قدر بزرگوار پادشاه نباشد دست همت بمال چون من گدایی آلوده کردن که جو جو بگدایی فراهم آورده ام گفت غم نیست که بکافر میدهم **بیت**

گر آب چاه نصرانی نه پاکست ● جهود مرده می شوییم چه باکست

شنیدم که سر از فرمان ملک باز زد وحجت آوردن گرفت

وشوخ چشمی آغاز

وشوخ چشمی آغاز کرد بفرمود تا مضمون این خطاب بزجر وتوبیخ مخلص کردند ● شعر

بلطافت چو بر نیاید کار ● سر به بی حرمتی کشد ناچار ●

هر که بر خویشتن نبخشاید ● گر نبخشد کسی بر او شاید ●

حکایت بازرگانی شنیدم که صد پنجاه شتر بار داشت وچهل بنده خدمتکار در جزیره کیش مرا بحجره خویش برد همه شب نیارامید از سخنهای پریشان گفتن که فلان انبارم بترکستانست وفلان بضاعت بهندوستان واین قباله فلان زمین است وفلان چیز را فلان کس ضمان گاه گفتی خاطر اسکندریه دارم که هوایی خوشست باز گفتی نه که دریای مغرب مشوش است سعدیا سفری دیگر در پیش دارم که اگر آن کرده شود بقیت عمر را در گوشه بنشینم گفتم آن کدام

سفریست گفت گوگرد پارسی خواهم بردن بچین که شنیدم
قیمتی دارد و از انجا کاسهٔ چینی بروم آورم و دیبای
رومی بهند و فولاد هندی بحلب و آبگینهٔ
حلبی بیمن و برد یمانی بپارس و از ان پس ترک
تجارت کنم و بدکانی بنشینم ازین ماخولیا چندان
فرو گفت که طاقت نماند گفت ای سعدی تو نیز
سخنی بگوی از انها که دیده و شنیدهٔ گفتم

بیت

آن شنیدستی که وقتی تاجری ◦ در بیابانی بیفتاد از ستور
گفت چشم تنگ دنیادار را ◦ یا قناعت پر کند یا خاک گور

حکایت

مالداری را شنیدم ببخل معروف بود که
حاتم طایی در کرم ظاهر حالش بنعمت دنیا آراسته
و خبث نفس جبلی در وی همچنان متمکن تا بجایی که نانی از
دست ندادی و گربهٔ ابو هریره را بلقمهٔ ننواختی و

سگ اصحاب کهف را

سگ اصحاب کهف را استخوانی نینداختی فی الجمله
خانهٔ او کس ندیدی در گشاده و سفرهٔ او سر گشاده

شعر

درویش بجز بوی طعامش نشنیدی
مرغ از پس نان خوردن او ریزه نچیدی

شنیدم که بدریای مغرب راه مصر گرفته بود
و خیال فرعونی در سر حتی اذا ادرکه الغرق
بادی مخالف کرد کشتی بر آمد

بیت

با طبع ملولت چه کند هر که نسازد
شرطه همه وقتی نبود لایق کشتی

دست دعا بر آورد و فریاد بی فایده خواندن گرفت
و اذا رکبوا فی الفلک دعوا الله مخلصین له الدین دست
تضرع بر آورد ◦ دست تضرع چه سود بنده محتاج را
وقت دعا بر خدا وقت کرم در بغل

قولتوق

فی الحال

از زر و سیم راحتی برسان
خویشتن هم تمتعی برگیر
وانکه این خانه از تو خواهد ماند
خشتی از سیم و خشتی از زر گیر

آورده اند که در مصر اقارب درویشی داشت
به بقیت مال او توانگر شدند و جامهای کهن از مرگ
او بدریدند هم دران هفته یکی را دیدم از ایشان بر باد
پای نشسته و غلامی در پی او دوان گفتم

بیت
وه که گر مرده باز گردیدی
بمیان قبیله و پیوند
رد میراث سخت تر بودی
وارثان را ز مرگ خویشاوند

بسابقه معرفتی که میان ما بود آستینش گرفتم و گفتم

شعر بخورای نیک

بخور ای نیک سیرت سره مرد
کان نگون بخت گرد کرد و نخورد

حکایت
صیاد ضعیف را
ماهی قوی در دام افتاد طاقت حفظ آن نداشت ماهی برو
غالب آمد و دام از دستش در ربود و برفت

بیت
شد غلامی که آب جوی آرد
جوی آب آمد و غلام ببرد
دام هر بار ماهی آوردی
ماهی این بار رفت و دام ببرد

دیگر صیادان دریغ خوردند و ملامتش کردند که چنین صیدی
در دامت افتاد و ندانستی نگاه داشت گفت ای
برادران چه توان کردن مرا روزی نبود و ماهی را همنوز
روزی مانده بود

مثل
صیاد بی روزی ماهی در دجله نگیرد
و ماهی بی اجل بر خشک نمیرد

حکایت
دست و پا بریده
هزار پای را بکشت صاحب دلی گذر کرد و گفت سبحان الله
با هزار پای که داشت چون اجلش رسید از بی دست

و با کر حیلتی نتوانست **بیت** چو آید ز پس دشمن جان ستان

به بندد اجل پای مرد جوان ∘ دران دم که دشمن پیاپی رسید

کمان کیانی نشاید کشید ∘ **حکایت** ابلهی دیدم خلعتی

ثمین در بر و مرکب تازی در زیر و قصبی مصری بر سر کسی گفت

سعدی چگونه می بینی این دیبای معلم برین حیوان لا یعلم گفت

خطی زشتست که باب زر نبشت ∴

بآدمی نتوان گفت مانند این حیوان ∴ مگر دراعه و

دستار و نقش بیرونش ∴ بگرد در همه اسباب و ملک و هستی او

که هیچ چیز نبینی حلال جز خونش ∘ شریف اگر متضعف شود خیال مبند

که پایگاه بلندش ضعیف خواهد شد ∘ در آستانه سیمین بمیخ زر بزنند

گمان مبر که یهودی شریف خواهد شد ∘ **حکایت** دزدی گدایی را

گفت شرم نداری که دست از برای جوی سیم پیش

هر لئیم دراز میکنی گفت

دست دراز از پی

دست دراز پیش یک حبه سیم ∘ به که ببرند بدانگی و نیم

حکایت مشت زنی را حکایت کنند که از دهر مخالف

بفغان آمده بود و از دست تنگی بجان آمده بود شکایت پیش

پدر برد و اجازت خواست که عزم سفر دارم مگر بقوت بازو

دامن کامی بچنگ آرم **بیت** فضل و هنر ضایعست تا ننمایند ∘

عود بر آتش نهند و مشک بسایند ∘ پدر گفت ای پسر خیال باطل

از سر بدر کن و پای قناعت در دامن سلامت کش که بزرگان

گفته اند دولت نه بکوشیدنست چاره کم جوشیدنست

کس نتواند گرفت دامن دولت بزور ∴ **بیت**

اگر بهر سر مویت صد خرد باشد ∘ خرد بکار نیاید چو بخت بد باشد

پسر گفت ای پدر فواید سفر بسیارست اول نزهت خاطر و دیدن

عجایب و شنیدن غرایب و تفرج بلدان و مجاورت خلان

و تحصیل جاه و ادب و مزید مال و مکسب و معرفت یاران و تجربه


روز کاران بفنا تک سالکان طریق گفته اند بیت

تا بدکانی و خانه در گروی • هرگز ای خام آدمی نشوی

برو اندر جهان تفرج کن • پیش از آن روز کز جهان بروی

پدر گفت ای پسر منافع سفر بدین نمط که گفتی بیشمارست ولیکن
پنج طایفه را مسلم است نخستین بازرگانی که با وجود نعمت
و مکنت غلامان و کنیزکان دلاویز و شاگردان چابک که هر روز
بشهری و هر شب بمقامی و هر دم بتفرجگاهی از نعیم دنیا متمتع

منعم بکوه و دشت و بیابان غریب نیست • هر جا که رفت خیمه زد و خوابگاه ساخت

وانرا که بر مراد جهان نیست دسترس • در زاد بوم خویش غریبست و ناشناخت

دوم عالمی که بمنطق شیرین • و قوت فصاحت و مایهٔ بلاغت
هر جا که رود بخدمتش اقدام نمایند و اکرام کنند و عزیز دارند

بیت

وجود مردم دانا مثال زر طلاست

که هر کجا که رود قدر و قیمتش دانند

بزرگ زادهٔ نادان

۶۷

بزرگ زادهٔ نادان بشهروا ماند • که در دیارش بهیچ نستانند
سیم خوب رویی که درون صاحبدلان بمخالطت او میل
کند که بزرگان گفته اند جمال به از مال و گویند روی زیبا مرهم
دلهای خسته است و کلید درهای بسته لاجرم صحبت او را همه
جای غنیمت دارند و خدمتش را منت دانند

شعر

شاهد آنجا که رود حرمت و عزت بیند

ور برانند بقهرش پدر و مادر خویش

پر طاوس در اوراق مصاحف دیدم

گفتم این منزلت از قدر تو می بینم بیش

گفت خامش که هر آنکس که جمالی دارد

هر کجا پای نهد دست ندارندش پیش

بیت

چون در پسر موافقت و دلبری بود • اندیشه نیست گر پدر از وی بری بود

او گوهرست گو صدفش در جهان مباش • دُر یتیم را همه کس مشتری بود

چهارم خوش آوازی که بحنجرهٔ داودی آب از جریان و مرغ از طیران باز دارد پس بوسیلت این فضیلت دل مشتاقان صید کند و ارباب معنی بمنادمت او رغبت نمایند و خدمت کنند

شعر
سمعی الی حسن الاغانی • من ذا الذی جس المثانی

چه خوش باشد آواز نرم حزین • بگوش حریفان مست صبوح

به از روی زیباست آواز خوش • که این حظ نفس است و آن قوت روح

پنجم پیشه وری که بسعی بازو کفافی حاصل کند تا آب روی از بهر نان ریخته نگردد چنانکه بزرگان گفته اند

بیت
گر بغریبی رود از شهر خویش • سختی و محنت نبرد پینه دوز

ور بخرابی فتد از مملکت • گرسنه خسبد ملک نیم روز

چنین صفتها که بیان کردیم در سفر موجب جمعیت خاطرست و داعیهٔ طلب عیش و آنکه ازین جمله بی بهره است بخیال باطل در جهان برود که دیگر کسی نام و نشان او نه بیند و نشنود

هر آنکه گردش گیتی بکین او برخاست • بغیر مصلحتش رهبری کند ایام

کبوتری که دگر آشیان نخواهد دید • قضا همی بردش تا بسوی دانه و دام

پسر گفت ای پدر حکما را چگونه مخالفت کنم که گفته اند رزق اگرچه مقسوم است باسباب حصول آن تعلق شرطست و بلا اگرچه مقدورست از ابواب دخول آن احتراز واجب چنانکه حکما گفته اند

بیت
رزق اگرچه بی گمان برسد • شرط عقلست جستن از درها

گرچه کس بی اجل نخواهد مرد • تو مرو در دهان اژدرها

درین صورت که منم با پیل دمان بزنم و با شیر ژیان پنجه در افکنم پس مصلحت آنست ای پدر که سفر کنم که ازین بیش طاقت بی نوایی ندارم و کارد باستخوانم رسید

چون مرد در فتاد ز جای و مقام خویش • دیگر چه غم خورد همه آفاق جای اوست

شب هر توانگری بسرای همی رود • درویش هر کجا که شب آمد سرای اوست



این بگفت و پدر را وداع کرد و همت خواست و برفت
و با خود همی گفت بیت هنرور چو بختش نباشد بکام
بجای رود کش ندانند نام همچنین تا برسید بر کنار آبی که
سنگ از صلابت او بر سنگ همی آمد و خروشش بفرسنگ می رفت
شعر سهمگین آبی که مرغابی درو ایمن نبود
کمترین موج آسیاسنگ از کنارش در ربود
گروهی مردمانرا دید هر یک بقراضهٔ در معبر نشسته و رخت
سفر بسته جوانرا دست عطا بسته بود زبان ثنا برگشود
چندانکه زاری کرد یاری نکردند ملاح بی مروت ازو بخنده بر
گردید و گفت بیت زر نداری نتوان رفت بزور از دریا
زور ده مرده چه باشد زر یک مرده بیار جوانرا دل از طعنهٔ
ملاح بهم برآمد خواست که ازو انتقام کشد کشتی رفته بود
آواز داد و گفت اگر بدین جامه که دارم قناعت کنی دریغ نیست
ملاح طمع کرد کشتی باز گردانید

۱۰

بدوزد شره دیدهٔ هوشمند درآرد طمع مرغ و ماهی ببند
چندانکه ریش و گریبانش بدست جوان افتاد بخود درکشید
و بی محابا کوفتن گرفت یارش از کشتی بدر آمد که پشتی او
کند همچنین درشتی دید پشت بگردانید جز این چاره ندانستند که
با او بمصالحت گرایند و باجرت کشتی مسامحت نمایند بیت
چو پرخاش بینی تحمل بیار که سهلی ببندد در کارزار
بشیرین زبانی و لطف و خوشی توانی که پیلی بموی کشی
بعذر ماضی در قدمش افتادند و بنفاق بوسهٔ چند بر سر و چشمش
دادند و روان شدند تا برسیدند بعمودی که از عمارت یونان
در آب استاده ملاح گفت کشتی را خللی هست یکی از شما که
دلاورترست باید که بدین ستون برود و خطام کشتی بگیرد
تا عمارت کنیم جوان بغرور دلاوری که در سر داشت از خصم
دل آزرده نیندیشید و حکما گفته اند هر کرا رنجی بدل رسانی

اگر در عقب آن صد راحت برسانی از پاداش آن یک
زحمت ایمن مباش که پیکان از جراحت بدر آید
و آزار بماند ⁂ چه خوش گفت یکتاش با خیلتاش
چو دشمن خراشیدی ایمن مباش
مشو ایمن چو دشمنی کردی ⁂ چون ز دستت دلی بتنگ آمد
سنگ بر باره حصار مزن ⁂ که بود کز حصار سنگ آید
چندانکه مقود کشتی بساعد بر پیچید و بالای ستون رفت
ملاح از کشتی زمام در گسلانید و کشتی براند بیچاره متحیر
بماند روزی دو محنت و بلا کشید و سختی دید روز سیم خوا
بش گریبانش گرفت و بآب انداخت بعد شبانروزی دیگر بر کنار
افتاد از حیاتش رمقی مانده بود برگ درختان خوردن
گرفت و بیخ گیاهان برآوردن تا اندکی قوت یافت
سر در بیابان نهاد و همی رفت تا تشنه شد و بی طاقت

بسر چاهی رسید

بسر چاهی رسید و قومی بر وی گرد آمده و شربتی آب
به پشیزی همی آشامیدند جوان را پشیزی نبود طلب کرد و بیچارگی
نمود رحمت نیاوردند دست تعدی دراز کرد میسر نشد
بضرورت تنی چند را فرو کوفت غلبه شد مردم گرد آمدند
و او را بی محابا زدند و مجروح شد

بیت

پشه چو پر شد بزند پیل را ⁂ با همه تندی و صلابت که اوست
مورچگانرا چو بود اتفاق ⁂ شیر ژیانرا بدرانند پوست

فی الجمله بحکم ضرورت در پی کاروان افتاد و برفت شبانگاه
برسید بمقامی که از دزدان پرخطر بود کاروانیانرا دید لرزه
بر اندام افتاده و دل بر هلاک نهاده گفت اندیشه مدارید
که یکی منم که پنجاه مرد را جواب گویم و دیگر جوانان یاری
کنند این بگفت و مردم کاروانرا بلاف او دل قوی شد
و بصحبتش شادمانی کنند و بزاد و آبش دستگیری

نمک

واجب دانستند جوانرا آتش معده بالا گرفت و
عنان طاقت از دست رفت لقمهٔ چند از سر اشتها
تناول کرد و دمی چند آبش بر سر آشامید تا دیو درونش
بیارامید و بخفت پیرمردی جهان دیده در کاروان بود
گفت ای یاران من ازین بدرقهٔ شما اندیشناکم نه چندانک
از دزدان چنانک گویند عربی را درمی چند گرد آمده بود و
بشب در خانه تنها خوابش نبردی یکی از دوستانرا بر خود
خواند تا وحشت تنهایی بدیدار او منصرف کند شبی چند
در صحبت او بود چندانک بر درمهاش اطلاع یافت ببرد و
بخورد و سفر کرد و بامداد عرب را دیدند عریان و گریان
گفتند حال چیست مگر آن درمهای ترا دزد برد گفت لا والله
بدرقه برد

هرگز ایمن ز مار ننشستم • که بدانستم آنچه خصلت اوست

زخم دندان دشمنی بتر است • که نماید بچشم مردم دوست

چه دانید که این از جملهٔ دزدان باشد که بعیاری در میان ما
تعبیه شده است تا بوقت فرصت یارانرا خبر کند مصلحت
آن بینیم که مر او را خفته بمانیم و برانیم جوانرا تدبیر پیر استوار
آمد و مهابتی از مشت زن در دل گرفتند رخت بر
داشتند و جوانرا خفته بگذاشتند آنگه خبر یافت
که آفتاب بر کتفش تافت سر بر آورد کاروان رفته بود
بیچاره بسی بگردید و بجایی نبرد تشنه و بی زور وی بر خاک
نهاد و دل بر هلاک و می گفت

بیت

درشتی کند بر غریبان کسی • که نابوده باشد بغربت بسی

وی درین سخن گفته بود که پادشاه زادهٔ بصید از لشکر
یان دور افتاده بود بالای سرش این سخن می شنید و
در هیأتش نظر کرد صورت ظاهرش پاکیزه و صورت

حال پریشان دید پرسید از کجایی و بدین جایگه چگونه
افتادی برخی از آنچه بر سری رفته بود اعادت کرد ملک
زاده بر حال تباه او رحمت آمد خلعت و نعمت داد
و معتمد با او فرستاد تا بشهر خویش آمد و پدر بدیدن
او شادی کرد و بر سلامت حالش شکر گفت
شبانگه از آنچه بر سر او گذشته بود از حالت کشتی
و جور ملاح و روستاییان بر سر چاه و غدر کاروانیان
با پدر می گفت پدر گفت ای پسر نگفتمت هنگام رفتن که
تهی دستان را دست دلیری بسته است و پنجه سروری
شکسته است ** چه خوش گفت آن تهی دستی
سلحشور ** جوی زر بهتر از پنجاه من زور ** پسر گفت ای
پدر هر آینه تا رنج نبری گنج بر نداری تا جان در خطر ننهی
بر دشمن ظفر نیابی و تا دانه پریشان نکنی خرمن برنگیری

نبینی باندک

نبینی باندک مایه رنجی که بردم راحتی تحصیل کردم و بنیشی که
خوردم چه مایه عسل بدست آوردم ** بیت
گرچه بیرون ز رزق نتوان خورد ** در طلب کاهلی نشاید کرد
غواص اگر اندیشه کند کام نهنگ ** هرگز نکند در گرانمایه بچنگ
آسیا سنگ زیرین متحرک نیست لاجرم تحمل بار گران همی کند
چه خورد شیر شرزه در بن غار ** باز افتاده را چه قوت بود
گر تو در خانه صید خواهی کرد ** دست و پایت چو عنکبوت بود
پدر گفت ای پسر ترا درین نوبت فلک یاوری کرد و اقبال رهبری
دوستی که صاحب دولتی بتو رسید و بر تو بخشایش
اتفاق نادر افتد و بر نادر حکم نتوان کرد زنهار که دیگر بدین
گرد نگردی ** صیاد نه هربار شغالی ببرد ** افتد که یکی
روز پلنگش بدرد ** چنانکه یکی از ملوک پارس نگینی
گرانمایه در انگشتری داشت روزی بحکم تفرج با تنی چند خاصان



بقعتی بتیر از بیرون رفت و موسوتا انگشتری را بر گنبد عضد نصب

کردند تا هر که تیر از حلقهٔ انگشتری بگذراند خاتم او را باشد اتفاقا

چهارصد تیرانداز که در خدمت او بودند جمله خطا کردند مگر

کودکی بر بام رباطی بود به بازیچه از هر طرفی تیر انداختی باد

صبا تیر او را بحلقهٔ انگشتری بگذرانید و خلعت و نعمت و خاتم را بدو

ارزانی داشتند پسر تیر و کمان را بسوخت گفتند چرا کردی گفت

تا رونق نخستین بر جای ماند

گه بود کز حکیم روشن رای ⁂ بر نیاید درست تدبیری

گاه باشد که کودکی نادان ⁂ بغلط بر هدف زند تیری

حکایت

درویشی را شنیدم که بغاری در نشسته بود

و در بر روی جهانیان بسته و ملوک و اغنیا را در چشم همت او

نمانده ⁂ هر که بر خود در سؤال گشاد ⁂ تا بمیرد نیازمند بود

آز بگذار و پادشاهی کن ⁂ گردن بی طمع بلند بود

یکی از ملوک آن طرف

یکی از ملوک آن طرف اشارت کرد که توقع بکرم و اخلاق

مردان چنانست که بنمک با ما موافقت کنند شیخ رضا داد

بحکم آنکه اجابت دعوت سنت است دیگر روز ملک بعذر

قدمش رفت عابد از جای برجست و در کنارش گرفت

و تلطف کرد و ثنا گفت چو غایب شد یکی از اصحاب پرسید

شیخ را که چندین ملاطفت که با پادشاه کردی خلاف عادت

دیگر از تو ندیدیم عابد گفت نشنیده که هر که را بر بساط بنشستی

واجب آید بخدمتش برخاست

گوش تواند که همه عمر وی ⁂ نشنود آواز چنگ و دف و نی

دیده شکیبد ز تماشای باغ ⁂ بی گل و نسرین بسر آرد دماغ

ور نبود بالش آگنده پر ⁂ خواب توان کرد خزف زیر سر

ور نبود دلبر همخوابه پیش ⁂ دست توان کرد در آغوش خویش



وین شکم بی هنر پیچ و پیچ ◦ صبر ندارد که بسازد بهیچ

حکایت

یکی را از دوستان گفتم امتناع سخن گفتنم بعلت آن اختیار آمده است که غالب اوقات در سخن نیک و بد اتفاق افتد و دیدهٔ دشمنان جز بر بدی نمی آید گفت دشمن آن به که نیکی نبیند

وأخو العداوة لا یمر بصالح ◦ الا ویلمزه بکذاب أشر

بیت

هنر بچشم عداوت بزرگتر عیب است ◦ گلست سعدی و در چشم دشمنان خارست

نور گیتی فروز چشمهٔ هور ◦ زشت باشد بچشم موشک کور

حکایت

بازرگانی را هزار دینار خسارت افتاد پسر را گفت نباید که این سخن با کسی در میان نهی گفت ای پدر فرمان تراست نگویم ولیکن خواهم مرا بر فایدهٔ آن مطلع گردانی که مصلحت در نهان داشتن چیست گفت تا

تا مصیبت دو نشود

تا مصیبت دو نشود یکی نقصان مایه و دیگر شماتت همسایه

مگوی اندوه خویش با دشمنان ◦ که لا حول گویند شادی کنان

حکایت

جوانی خردمند از فنون فضایل حظی وافر داشت و طبعی نافر چندانکه در محافل دانشمندان نشستی سخن نگفتی باری پدرش گفت ای پسر تو نیز آنچه دانی چرا نگویی گفت ترسم از آنکه از آنچه ندانم بپرسند و ندامت شرمساری برم

آن شنیدی که صوفی میکفت ◦ زیر نعلین خویش میخی چند

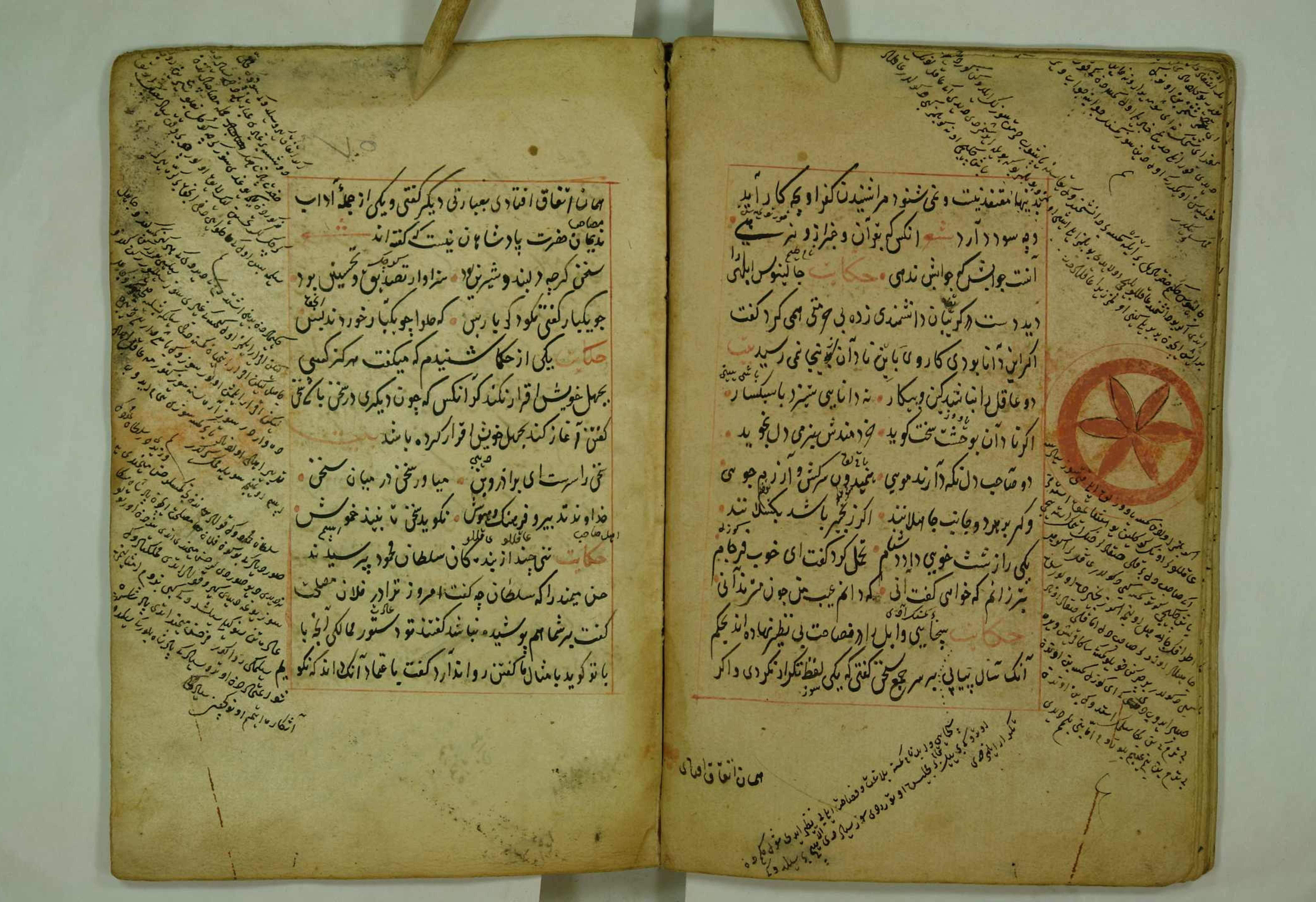
آستینش گرفت سرهنگی ◦ که بیا نعل بر ستورم بند

نکته ندارد کسی با تو کار ◦ ولیکن چو گفتی دلیلش بیار

حکایت

عالمی را معتبر مناظره افتاد با یکی از ملاحده لعنهم الله علی حده و بحث با او بر نیامد سپر بینداخت و باز گشت کسی گفتش ترا با چندین فضل و ادب که داری با بی دینی حجت نماند گفت علم من قرآنست و حدیث و گفتار مشایخ او

مخطوطات جامعة الرياض



تند بیهها معتقد نیست و نمی شنود مرا نشنیدن کفتم و چه کار آید
ده سود دارد **شعر** آنکس که بقرآن و خبر زو نرهی
آنست جوابش که جوابش ندهی • **حکایت** جالینوس ابلهی را
دید دست در کریبان دانشمندی زده بی حرمتی همی کرد کفت
اکر این دانا بودی کار وی با نادان بدینجا نمی رسید **بیت**

دو عاقل را نباشد کین و پیکار • نه دانایی ستیزد با سبکسار
اکر نادان بوحشت سخت کوید • خردمندش بنرمی دل بجوید
دو صاحب دل نکه دارند مویی • همیدون سرکش و آزرم جویی
وکر بر هر دو جانب جاهلانند • اکر زنجیر باشد بکسلانند
یکی را زشت خویی داد دشنام • تحمل کرد و کفت ای خوب فرجام
بترزانم که خواهی کفت آنی • که دانم عیب من چون من ندانی

حکایت سحبان وایل را در فصاحت بی نظیر نهاده اند بحکم
آنکه سالی بر سر جمع سخن کفتی که یکی لفظ تکرار نکردی و اکر

همان اتفاق افتادی

همان اتفاق افتادی بعبارتی دیکر کفتی و یکی از جمله آداب
ندیمان حضرت پادشاهان اینست که کفته اند **شعر**

سخن کرچه دلبند و شیرین بود • سزاوار تصدیق و تحسین بود
چو یکبار کفتی مکو باز پس • که حلوا چو یکبار خوردند بس

حکایت یکی از حکما شنیدم که میکفت هرکز کسی
بجهل خویش اقرار نکند کر انکس که چون دیکری در سخن باشد تمام نا
کفتن آغاز کند بجهل خویش اقرار کرده باشد **بیت**

سخن را سرست ای برادر و بن • میاور سخن در میان سخن
خداوند تدبیر و فرهنک و هوش • نکوید سخن تا نبیند خموش

حکایت تنی چند از بندکان سلطان محمود پرسیدند
حسن میمندی را که سلطان چه کفت امروز ترا در فلان مصلحت
کفت بر شما هم پوشیده نباشد کفتند تو دستور مملکتی آنچه با
با تو کوید بامثال ما کفتن روا ندارد کفت باعتماد آنکه داند که نکوید



پس چرا پرسید شعر نه هر سخنی که برآید بگوید اهل شناخت
بسر شاه سر خویشتن نشاید باخت • حکایت • در عقد
بیع سرایی متردد بودم جهودی گفت بخر که من از کدخدایان این
محلتم وصف این خانه چنانکه هست از من پرس عیبی ندارد گفتم
بجز آنکه تو همسایهٔ منی • بیت • این خانه را که چون تو همسایه ایست
ده درم سیم کم عیار ارزد • لیکن امیدوار باید بود •
که پس از مرگ تو هزار ارزد • حکایت • یکی از شعرا پیش
امیر دزدان رفت و ثنایی بگفت فرمود تا جامه را از وی
بکنند و او را از ده بیرون کنند مسکین برهنه بسرما همی رفت
سگان در قفای وی افتادند خواست تا سنگی بر دارد
و سگان را زند زمین یخ گرفته بود عاجز شد گفت این چه
حرامزاده مردمانند سگ را گشاده‌اند و سنگ را
بسته امیر دزدان از غرفه بدید و بشنید بخندید گفت ای حکیم از من

چیزی بخواه گفت جامه

چیزی بخواه گفت جامهٔ خود خواهم اگر انعام فرمایی • شعر •
امیدوار بود آدمی بخیر کسان • مرا بخیر تو امید نیست بد مرسان
سالار دزدان را بر او رحمت آمد و جامه فرمود
قبا پوستینی بر آن مزید کرد و درمی چند داد • حکایت •
منجمی بخانه درآمد یک مرد بیگانه را دید با زن او بهم نشسته دشنام
داد و سقط گفت و فتنه و آشوب خاست صاحبدلی برین
حال واقف بود گفت • بیت • تو بر اوج فلک چه دانی چیست
که ندانی که در سرای تو کیست • حکایت • خطیبی کریه
الصوت خود را خوش آواز پنداشتی و فریاد بی فایده داشتی
گفتی نعیب غراب البین در پردهٔ الحان اوست یا آیت ان
انکر الاصوات در شان او مردم قریه بعلت جاهی که داشت
بلیتش میکشیدند و اذیتش مصلحت نمی دیدند تا یکی از
خطبای آن اقلیم که با وی عداوتی داشت بپرسیدن آمد



ام
گفت ترا خوابی دیده ام خیر باد گفت چه دیدی گفت چنان دیده
که ترا آواز خوش بودی و مردمان از نفست آسایش گفت
این مبارک خوابست که دیدی که مرا بر عیب من واقف کردی
معلوم شد که آواز ناخوش دارم و خلق از نفسم در رنجید توبه
کردم کزین پس خطبه نخوانم مگر باهستگی

از صحبت دوستان برنجم • کاخلاق بدم حسن نمایند
عیبم هنر و کمال بینند • خارم گل و یاسمن نماید
کو دشمن شوخ چشم ناپاک • تا عیب مرا بمن نماید
هر انکس که عیبش نگویند پیش • هنر داند از جاهلی عیب خویش

حکایت یکی در مسجد سنجار بتطوع بانگ نماز گفتی بادایی که مستمعان
ازو نفرت کردندی و صاحب مسجد امیر عادل نیک سیرت بود
نمیخواست که دل آزرده شود گفت ای جوانمرد این مسجد را
موذنانند قدیم هر یکرا پنج دینار و ترا ده دینار بدهم تا جای دیگر

روی برین اتفاق افتاد

روی برین اتفاق افتاد و برفت بعد از مدتی باز آمد و گفت
ای خداوند بر من حیف کردی که بده دینارم ازان بقعه روانه
کردی که اینجا که رفته بودم بیست دینارم می دهند که جایی دیگر
روم و قبول نمی کنم امیر بخندید و گفت زنهار که نستانی تا به پنجاه
دینار راضی شوند بیت بتیشه کس نخراشد ز روی خارا گل
چنانکه بانگ درشت تو می خراشد دل • حکایت ناخوش
آوازی ببانگ بلند قرآن خواندی صاحبدلی برو بگذشت
گفت ترا مشاهره چندست گفت هیچ گفت پس این زحمت خود چندین چرا همی دهی
گفت از بهر خدا می خوانم گفت از بهر خدا مخوان
بیت
گر تو قرآن بدین نمط خوانی • ببری رونق مسلمانی

باب ششم در ضعیف پیری • حکایت

حسن میمندی را گفتند سلطان محمود چندین بنده صاحب جمال
دارد که هر یکی بدیع جهانی اند چگونه است با هیچ یکی از ایشان
میل و محبت ندارد چنانک با ایاز که زیادتی حسنی نیست



او را گفت هر چه در دل فرود آید در دیده نکو نماید

کسی بدیدهٔ انکار اگر نگاه کند ● نشان صورت یوسف دهد بناخوبی

وگر بچشم ارادت نظر کنی در دیو ● فرشته ایت نماید بچشم کروبی

حکایت گویند خواجهٔ را بندهٔ نادر الحسن بود و با وی بر سبیل
مودت و دیانت نظری داشت با یکی صاحب دلان گفت
دریغ اگر این بنده با حسن و شمایلی که دارد زبان دراز و بی
ادب نبودی گفت ای برادر چو اقرار دوستی کردی توقع
خدمت مدار که چون عاشق و معشوقی در میان آمد
مالک و مملوکی برخاست بیت

خواجه با بندهٔ پری رخسار ● چون در آید ببازی و خنده

چه عجب کو چو خواجه حکم کند ● وین کشد بار ناز چون بنده

غلام آبکش باید و خشت زن ● بود بندهٔ نازنین مشت زن

حکایت پارسایی را دیدم بمحبت شخصی گرفتار شده و رازش

بر ملا افتاده چندانکه ملامت دیدی و غرامت کشیدی
ترک رضای نکردی و گفتی

کوته نکنم ز دامنت دست ● ور خود بزنی بتیغ تیزم

بعد از تو ملاذ و ملجائی نیست ● هم در تو گریزم ار گریزم

باری ملامتش کردم و گفتم که عقل نفیست را چه رسید تا
نفس خسیس غالب آمد زمانی بتفکر فرو رفت و گفت بیت

هر کجا سلطان عشق آمد نماند ● قوت بازوی تقوی را محل

پاکدامن چون زید بیچاره ● او فتاده تا گریبان در وحل

حکایت یکی را دل از دست رفته بود و ترک جان گفته
و مطمح نظرش جای خطرناک و ورطهٔ هلاک نه لقمهٔ که
متصور شدی که بکام آید یا مرغی که در دام آید

چو در چشم شاهد نیاید زرت ● زر و خاک یکسان نماید برت

یاران بنصیحتش گفتند ازین خیال محال تجنب کن که خلقی



هم بدین که تو داری اسیر بند و پای در زنجیر نباید و گفت بیت

دوستان گو نصیحتم مکنید • که مرا دیده بر ارادت اوست

جنگجویان بزور پنجه و کتف • دشمنان را کشند خوبان دوست

شرط مودت نباشد باندیشه جان دل از مهر جانان برداشتن و پوییدن

شعر

تو که در بند خویشتن باشی • عشق‌بازی دروغ‌زن باشی

گر نشاید بدوست ره بردن • شرط یاریست در طلب مردن

گر دست رسد که آستینش گیرم • ورنه بروم بر آستانش میرم

متعلقانش که نظر در کار او بود و شفقت بر روزگار او پندش دادند و بندش نهادند سودی نکرد

بیت

دردا که طبیب صبر می‌فرماید • وین نفس حریص را شکر می‌باید

آن شنیدی که شاهدی میگفت • با دل از دست رفته‌ء نهفت

تا ترا قدر خویشتن باشد • پیش چشمت چه قدر من باشد

ملک‌زاده را که منظور نظر او بود خبر کردند که جوانی بر سر این میدان هر روز مداومت می‌نماید خوش‌طبع و شیرین‌زبان و سخنهاء لطیف و نکتهاء غریب ازوی همی شنوند چنین معلوم همی شود که شوری در سر دارد و شیفته صفت است پسر دانست که دل آویختهٔ اوست و این گرد بلا انگیختهٔ او مرکب بجانب او راند چون دید نزدیک و عزم آمدن دارد بگریست گفت

شعر

آنکس که مرا بکشت باز آمد پیش • مانا که دلش بسوخت بر کشتهٔ خویش

چندانک ملاطفت کرد و پرسیدش که از کجایی و چه نامی و چه صنعت دانی در قعر بحر مودت چنان غریق بود که مجال نفس نداشت

اگر خود هفت سبع از بر بخوانی • چو آشفتی الف با تا ندانی

گفتا سخنی با من چرا نگویی که هم از حلقهٔ درویشانم بلکه حلقه بگوش ایشانم آنگه بقوت استیناس محبوب از میان تلاطم امواج محبت سر بر آورد و گفت بیت

طالع



بخنده گفت که من شمع جمع سعدی ام • مرا از آن چه که پروانه خویشتن بکشد •

حکایت یاد دارم که در ایام جوانی من و دوستی چو دو مغز بادام در پوستی صحبت داشتیم اتفاق سفر افتاد پس از مدتی که باز آمدم که دیدهٔ قاصد بجمال تو روشن کردد و من محروم

بیت یار دیرین مرا بگو بزبان توبه مده • که مرا توبه بشمشیر نخواهد بودن • رشکم آید که کسی سیر نگه در تو کند • باز گویم که کسی سیر نخواهد بودن •

حکایت دانشمندی را دیدم بمحبت شخصی گرفتار و رازش بگفتار جور فراوان بردی و تحمل بیکران کردی باری بطریق نصیحت گفتم که ترا در محبت این منظور علتی نیست و بنا مودت لذتی با وجود این معنی لایق حال علما نباشد خود را متهم کردن و جور بی ادبان بردن گفت ای یار دست عتاب از دامن روزگارم بدار که بارها درین مصلحت فکر کردم و صبرم بر جفای او سهلتر آید که صبر از روی او و حکما گفته اند که دل بر مجاهده نهادن

آسان ترست که چشم

۸۲

آسان ترست که چشم از مشاهده برداشتن شعر

هر که بی او بسر نشاید برد • گر جفائی کند بباید برد •

هر که دل پیش دلبری دارد • ریش در دست دیگری دارد •

نتواند بخویشتن رفتن • آهوی با کمند در گردن •

روز از دست گفتمش زنهار • چند از آن روز کردم استغفار •

نکند دوست زینهار از دوست • دل نهادم بر آنچه خاطر اوست •

که بلطفم بنزد خود خواند • ور بقهرم براند او داند •

حکایت در عنفوان جوانی چنانکه افتد و دانی با شاهدی سر و سری داشتم بحکم آنکه حلقی داشت طیب الاداء و خلقی کالبدر اذا بدا • اتفاق بخلاف طبع از وی حرکتی دیدم که نه پسندیدم دامن از او درکشیدم و گفتم شعر

برو هر چه بایدت پیش گیر • سر ما نداری سر خویش گیر •

شنیدم که میرفت و میگفت بیت شب پره گر وصل آفتاب نخواهد •

این بگفت و سوز کرد و پریشانی در من اثر کرد

فقدت زمان الوصل والمرء جاهل • بقدر لذیذ العیش قبل المصائب

باز آی و مرا بکش که پیشت مردن • خوشتر که پس از تو زندگانی کردن

اما بشکر باری پس از زمانی باز آمد آن حلق داودی بتر آمده و جمال

یوسفی متغیر شده بر سیب زنخدانش چون به گردی نشسته و رونق بازار حسنش

شکسته متوقع که در کنارش گیرم کناره گرفتم و گفتم بیت

تازه بهار او رفت زرد شد • دیگ منه کاتش ما سرد شد

چند خرامی و تکبر کنی • دولت پارینه تصور کنی

پیش کسی رو که طلبکار تست • ناز بر آن کن که خریدار تست

سبزه در باغ گفته اند خوشست • داند آنکس که این سخن گوید

یعنی از روی نیکوان خط سبز • دل عشاق بیشتر جوید

باغ روی تو گند بازار است • بس که بر میکنی و می روید

سوال کردم و گفتم جمال روی ترا • چه شد که مورچه بر گرد ماه جوشیدست

بخنده گفت ندانم

بخنده گفت ندانم چه بود رویم را • مگر بماتم حسنم سیاه پوشیدست

گر صبر کنی ور نکنی موی بناگوش • این دولت ایام نکویی بسر آید

گر دست بجان داشتمی همچو تو بر ریش • نگذاشتمی تا بقیامت که بر آید

حکایت یکی را از علما پرسیدند که کسی با ماه رویی در خلوت

نشسته و درها بسته و رقیبان خفته و نفس طالب و شهوت

غالب چنانکه عرب گوید شعر التمر یانع والناطور غیر مانع

هیچ باشد که بقوت پرهیزکاری از وی بسلامت ماند بیت

وان سلم الانسان من سوء غیره • فمن سوء ظن المدعی لیس یسلم

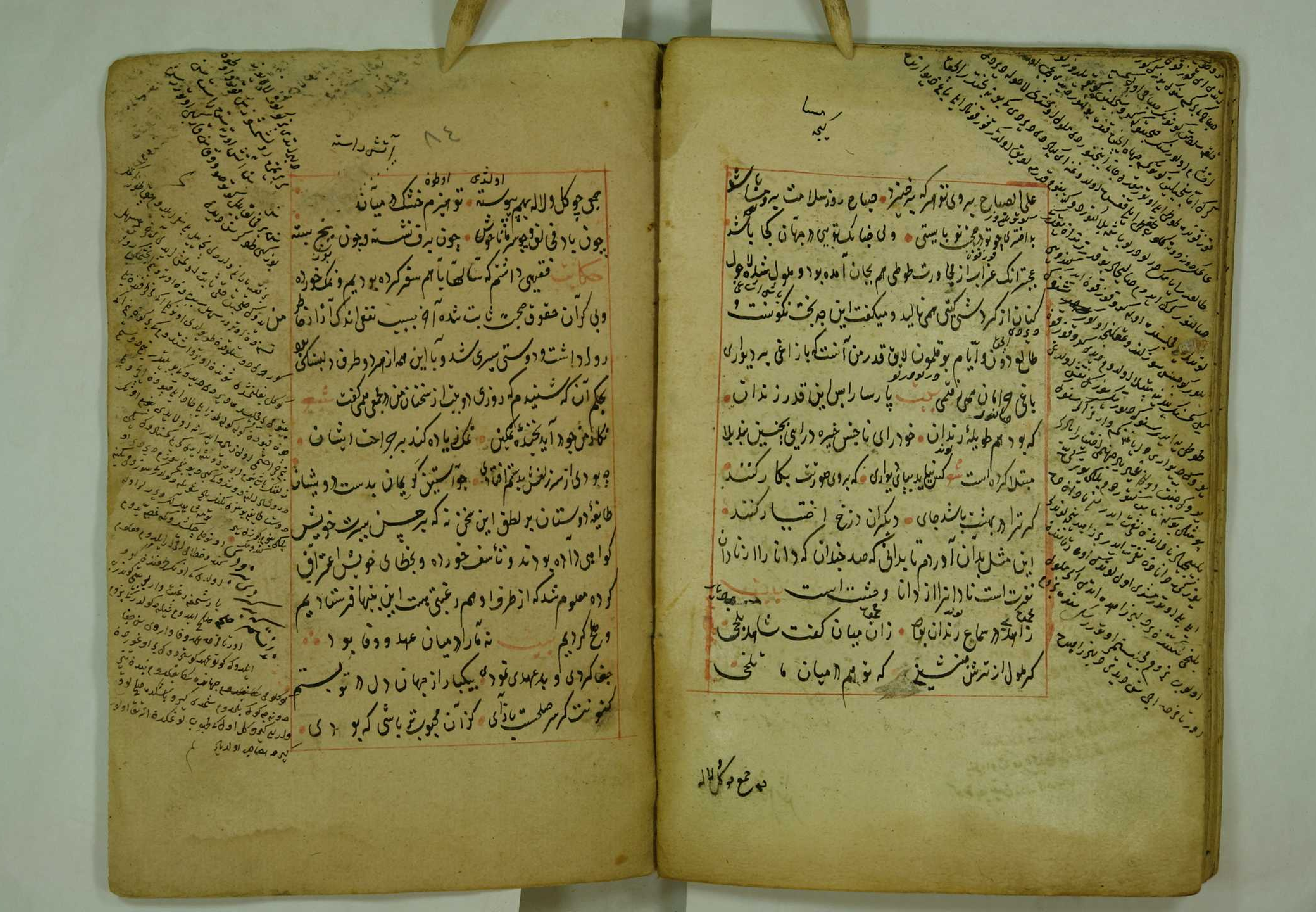
شاید پس کار خویشتن بنشستن • لیکن نتوان زبان مردم بستن

حکایت طوطی را با زاغی در قفس کردند و از قبح مشاهده او بجان

می آمد و می گفت این چه طلعت مکروه است و هیات ممقوت

و منظر ملعون و شمایل ناموزون یا غراب البین یا لیت بینی

و بینک بعد المشرقین فبئس القرین



علی الصباح بروی تو هر که برخیزد ۰ صباح روز سلامت بر او مسا باشد
بد اختری چو تو در صحبت تو بایستی ۰ ولی چنانکه تویی در جهان کجا باشد
بجز آنک غراب را از زحمت طوطی هم بجان آمده بود و ملول شده لاحول
کنان از گردش گیتی همی نالید و میگفت این چه بخت نگونست و
طالع دون و ایام بوقلمون لایق قدر من آنستی که با زاغی بر دیوار
باغی خرامان همی رفتمی ۰ بیت ۰ پارسا را بس این قدر زندان
که بود هم طویلهٔ رندان ۰ خود را با جنس خیره درای بچنین بند بلا
مبتلا کرده است ۰ شعر ۰ کسی نیاید بپای دیواری ۰ که بر آن صورتت نگار کنند
گر ترا در بهشت باشد جای ۰ دیگران دوزخ اختیار کنند
این مثل بدان آوردم تا بدانی که صد چندان که دانا را از نادان
نفرت است نادان را از دانا وحشت است ۰ بیت
زاهدی در سماع رندان بود ۰ زان میان گفت شاهدی بلخی
گر ملولی از ترش منشین ۰ که تو هم درمیان ما تلخی

همی چو گل و لاله بهم پیوسته ۰ تو هیزم خشک در میانه
چون باد مخالف و چون سرما ناخوش ۰ چون برف نشسته و چون یخ بسته
حکایت فقیهی را شنیدم که سالها با هم سفر کرده بودیم و نمک خورده
و بی کران حقوق صحبت ثابت شده آخر بسبب نفعی اندک آزار خاطر
روا داشت و دوستی سپری شد و با این همه از هر دو طرف دلبستگی بود
بحکم آنکه شنیدم که روزی دو بیت از سخنان من در مجمعی همی گفت
نگار من چو درآید بخندهٔ نمکین ۰ نمک زیاده کند بر جراحت ریشان
چه بودی ار سر زلفش بدستم افتادی ۰ چو آستین کریمان بدست درویشان
طایفهٔ دوستان بر لطف این سخن نه که بر حسن سیرت خویش
گواهی داده بودند و تاسف خورده و بخطای خویش اعتراف
کرده معلوم شد که از طرف او هم رغبتی هست این بیتها فرستادیم
و صلح کردیم ۰ بیت ۰ نه ما را در میان عهد و وفا بود
جفا کردی و بد عهدی نمودی ۰ بیکبار از جهان دل در تو بستم
ندانستم که برگردی بزودی ۰ هنوزت گر سر صلحست باز آی ۰ کز آن محبوبتر باشی که بودی

حکایت یکی را زنی صاحب جمال درگذشت و مادر زن فرتوت بعلت کابین در خانه بماند مرد از مجاورت او بجان رسید و بجهت کابین از مجاورت چاره ندید تا گروهی آشنایان به پرسش آمدندش یکی گفت چگونه در مفارقت یار عزیز گفت نادیدن زن بر من چنان دشوار نمی آید که دیدن مادر زن

شعر

گل بتاراج رفت و خار بماند • گنج برداشتند و مار بماند

دیده بر تارک سنان دیدن • خوشتر از روی دشمنان دیدن

واجبست از هزار دوست برید • تا یکی دشمنت نباید دید

حکایت یاد دارم که در ایام جوانی گذر داشتم بر کویی و نظر بر رویی که در تموزش دهان بخوشانیدی و سمومش مغز استخوان بجوشانید از ضعف بشریت تاب آفتاب هجیر نیاوردم و التجا بسایه دیواری کردم و مترقب که کسی حر تموز به برف آبی از من فرو نشاند که همی ناگاه از ظلمت دهلیز خانه

روشنی بتافت یعنی

روشنی بتافت یعنی جمالی که زبان فصاحت از بیان آن عاجز آید چنانکه در شب تاری صبح برآید یا آب حیات از ظلمات بدر آید قدحی برفاب در دست و شکر در آن ریخته و بعرق برآمیخته ندانم بگلابش مطیب کرده بود یا قطره چند از گل رویش در آن چکیده فی الجمله شربت از دست نگارینش برگرفتم و بخوردم و عمر از سر گرفتم و گفتم

بیت

خرم آن فرخنده طالع را که چشم • بر چنین روی اوفتد هر بامداد

مست می بیدار گردد نیم شب • مست ساقی روز محشر بامداد

حکایت سالی محمد خوارزمشاه رحمة الله علیه با ختا برای مصلحتی صلح اختیار کرد بجامع کاشغر در آمدم پسری دیدم نحوی بغایت اعتدال و نهایت جمال چنانکه در امثال گویند

معلمت همه شوخی و دلبری آموخت • جفا و جور و عتاب و ستمگری آموخت

من آدمی بچنین شکل و خوی و قد و روش • ندیده‌ام مگر این شیوه از پری آموخت



مقدمهٔ نحو زمخشری در دست و همی خواند ضرب زید عمرواً گفتم ای
پسر خوارزم و خطا با هم صلح کردند و زید عمرورا همچنان خصومت
باقیست بخندید و مولدم پرسید گفتم از خاک شیراز گفت از سخنان
سعدی چه داری گفتم بیت بُلیتُ بنحویٍّ یصولُ مغاضباً
علیّ کزیدٍ فی مقابلة العمرو على جرّ ذیلٍ لیس یرفع رأسه
وهل یستقیم الرفع من عامل الجرّ لختی باندیشه فرو رفت و گفت
غالب اشعار او درین زمین بزبان پارسی اگر بگویی بفهم نزدیکتر باشد
گفتم شعر طبع ترا تا هوس نحو کرد صورت عقل از دل ما محو کرد
ای دل عشاق بدام تو صید ما بتو مشغول و تو با عمرو و زید
بامدادان که عزم سفر مصمم شد گفته بودندش که فلان سعدیست
دوان آمد و تلطف کرد و تأسف خورد که چندین مدت چرا نگفتی که منم
سعدیم تا شکر قدوم بزرگان بخدمت میان بستمی گفتم
مصراع با وجودت ز من آواز نیاید که منم

گفتا چه شود که

گفتا چه شود که درین خطه چندی برآسایی تا بخدمت مستفید گردیم
گفتم نتوانم بحکم این حکایت بیت بزرگی دیدم اندر کوهساری
قناعت کرده از دنیا بغاری چرا گفتم بشهر اندر نیایی
که باری بندی از دل برگشایی بگفت آنجا پریرویان نغزند
چو گل بسیار شد پیلان بلغزند این بگفتم و بوسه بر سر و روی
یکدیگر دادیم و وداع کردیم
بوسه دادن بروی دوست چه سود هم در آن لحظه کردنش بدرود
سیب گویی وداع یاران کرد روی ازین نیمه سرخ و زان سو زرد
حکایت خرقه پوشی در کاروان حجاز همراه ما بود یکی از امرای
عرب مر او را صد دینار بخشیده بود تا قربان کند دزدان ناگاه
بر کاروان زدند و پاک ببردند و بازرگانان گریه و زاری کردند
و فریاد بی فایده خواندن گرفتند
گر تضرع کنی وگر فریاد دزد زر باز پس نخواهد داد

مگر آن دوستی صالح که بر قرار خویش مانده بود و تغییر در و
نیامده گفتم مگر آن معلوم ترا در نظر نیامد گفت بلی بیزد و لیکن مرا
با آن جفا آن الفتی نبودی که وقت مفارقت خسته دل باشد **بیت**
نباید بستن اندر چیز و کس دل • که دل برداشتن کاریست مشکل
گفتم موافق حال منست آنچه گفتی که مرا عهد جوانی با جوانی مخالطت
بود و صدق مودت تا بجایی که قبلهٔ چشمم جمال او بودی و سود
و سرمایهٔ عمرم وصال او • **شعر** • مگر ملایکه بر آسمان و گرنه کسی
بحسن صورت او بر زمین نخواهد بود • بدوستی که حرامست بعد از و صحبت
که هیچ نطفه چو او آدمی نخواهد بود • ناگاه پای وجودش بگل عدم
فرو رفت و گرد فراق از دودمانش بر آمد روزها بر سر خاکش مجاورت
کردمی و از ین جمله می گفتم **بیت** کاشکی آن روز که در پای تو شد
خار اجل • دست گیتی بزدی تیغ هلاکم بر سر • تا درین روز
جهان بی تو ندیدی چشمم • این منم بر سر خاک تو که خاکم بر سر
گردش گیتی گل رویش بریخت • خاربنان بر سر خاکش برست

بعد از مفارقت

بعد از مفارقت عزم کردم و نیت جزم که بقیت زندگانی فرش
هوس در نوردم و دیگر گرد مجالست نگردم **شعر**
دوش چون طاوس می نازیدم اندر باغ وصل •
دیگر امروز از فراق یار می پیچم چو مار •
سود دریا نیک بودی گر نبودی بیم موج • صحبت گل خوش بودی گر نیستی تشویش خار
حکایت یکی از ملوک عرب حدیث مجنون و لیلی و شورش حال وی
بگفتند که با کمال و فضل و بلاغت سر در بیابان نهاده است
و زمام اختیار از دست رفته بفرمود تا حاضر آوردندش و
ملامت کردن گرفت که از شرف نفس انسان چه خلل دیدی که
خوی بهایم گرفتی و ترک عشرت مردم گرفتی گفت **بیت**
کاشکی آنان که عیب من جستند • رویت ای دلستان بدیدندی
تا بجای ترنج در نظرت • بی خبر دستها بریدندی •
تا حقیقت معنی بر صورت گواه آمدی آیت فذلکن الذی لمتننی فیه
دعوی شاهد حال بودی ملک را در دل آمد که جمال لیلی مطالعه کند

با چه صورت است که موجب چندین فتنه است بفرمودش
طلب کردند در احیاء عرب بگردیدند و بدست آوردند و
پیش ملک در صحن سراچه بداشتند ملک در هیأت او تأمل کرد در
نظرش حقیر آمد بحکم آنکه کمترین خدام حرم او بجمال از وی پیش بود
و بزینت بیشتر مجنون بفراست دریافت گفت از دریچهٔ چشم مجنون
باید در جمال لیلی نظر کردن تا سر مشاهدهٔ او بر تو تجلی کند

تن درستان را نباشد درد ریش • جز بهمدردی نگویم درد خویش •
گفتن از زنبور بی حاصل بود • با یکی در عمر خود ناخورده نیش •
تا ترا حالی نباشد همچو ما • حال ما باشد ترا افسانه پیش •
سوز من با دیگری نسبت مکن • او نمک بر دست من عضو خویش

حکایت قاضی همدان را حکایت کنند که با نعل بند پسری سر خوش
بود و نعل دلش در آتش روزگاری در طلبش متلفی
و پویان و مترصد و جویان بر حسب واقعه گویان

در چشم من آمد آن

در چشم من آمد آن سهی سرو بلند • بربود دلم ز دست و در پا افکند
این دیدهٔ شوخ می برد دل بکمند • خواهی که بکس دل ندهی دیده ببند
شنیدم که در گذری پیش قاضی باز آمد و برخی ازین معامله
بشنید و برنجید و دشنام بی تحاشی داد و سقط گفت
و سنگ برداشت و هیچ از بی حرمتی نگذاشت قاضی یکی را گفت
از علماء معتبر که هم عنان او بود

بیت
آن شاهدی و خشم گرفتن بینش • وان عقده بر ابروی ترش شیرینش

شعر
عرب گوید ضرب الحبیب زبیب
از دست تو مشت بر دهان خوردن • خوشتر که بدست خویش نان خوردن
همانا که از وقاحت او بوی سماحت می آید

بیت
انگور نو آورده ترش طعم بود • روزی دو سه صبر کن که شیرین گردد •
این بگفت و بمسند قضا باز آمد تنی چند که ملازم مجلس او بودند زمین
خدمت ببوسیدند که باجازت سخنی در خدمت بگویم اگرچه

ترک ادبست و بزرگان گفته اند شعر

نه در هر سخن بحث کردن رواست • خطا بر بزرگان گرفتن خطاست

ولکن بحکم آنک سوابق انعام خداوندی ملازم روزگار بندگانست

مصلحتی که بینند و اعلام نکنند نوعی از خیانت باشد طریق صواب

آنست که با این پسر گرد طمع نگردی و فرش ولع در نوردی که

منصب قضا پایگاه منیع است تا بگناه شنیع ملوث و حریف

اینست که دیدی و حدیث این که شنیدی بیت

یکی کرده بی آبروی بسی • چه غم دارد از آب روی کسی •

بسا نام نیکوی پنجاه سال • که یک نام زشتش کند پایمال •

قاضی را نصیحت یاران دلپسند آمد و بر حسن رای این قوم آفرین

خواند و گفت نظر عزیزان در مصلحت حال من عین صوابست و مسئله

بی جواب ولیکن شعر نصیحت کن مرا چندانک خواهی ∴

که نتوان شستن از زنگی سیاهی ∴ از یاد تو غافل نتوان کرد بهیچم

سرکوفته مارم نتوانم که نپیچم • این بگفت و کس از تفحص احوال

او برانگیخت

۸۹

بگخت

او برانگیخت و نعمت بی کران بریخت و گفته اند هر کرا زر در ترا

زوست زور در بازوست بیت هر که زر دید سر فرود آورد •

ور ترازوی آهنین باشد • فی الجمله شبی خلوتی میسر شد و هم

در آن شب شحنه را خبر شد و قاضی همه شب شراب در سر و شاهد در

بر تنعم نخفتی و بترنم گفتی شعر امشب مگر بوقت نمی خواند این خروس

عشاق بس نکرده هنوز از کنار و بوس • یکدم مخوان که دوست نخفتست زنهار

بیدار باش تا نرود عمر در فسوس • تا نشنوی ز مسجد آدینه بانگ صبح •

یا از در سرای اتابک غریو کوس • لب از لبی چو چشم خروس ابلهی بود •

برداشتن بگفتن بیهوده خروس • قاضی درین حالت بود که

یکی از متعلقان در آمد و گفت چه نشینی برخیز تا پای داری گریز که

حسودان بر تو دقی گرفته اند بلکه حقی گفته اند تا مگر آتش فتنه که

هنوز اندکست آب تدبیری فرو نشانیم مبادا که فردا چو بالا گیرد

عالمی فرا گیرد قاضی خندید در و نظر کرد و گفت بیت

عالمی هو ر

پنجه در صید برده ضیغم را * چه تفاوت کند که سگ لاید

روی در روی دوست کن بگذار * تا عدو پشت دست می خاید

ملک را هم از آن شب آگهی دادند ملک گفت من او را از فضلای عصر دانم و یگانهٔ دهر باشد که معاندان در حق او خوضی کرده اند سخن این در سمع قبول من نیاید مگر آنکه معاینه گردد که گفته اند شعر

بتندی سبک دست بردن بتیغ * بدندان برد پشت دست دریغ

شنیدم که سحرگاهی با تنی چند از خاصان ببالین قاضی فراز آمد شمع را دید ایستاده و شاهد نشسته و می ریخته و قدح شکسته و قاضی خفته در خواب مستی بی خبر ملک بلطف اندک اندک بیدار کردش که خیز که آفتاب برآمد قاضی دریافت که حال چیست گفت از کدام جانب برآمد گفت از جانب مشرق گفت الحمد لله که در توبه همچنان باز است بحکم این حدیث لا یغلق علی العباد حتی تطلع الشمس من مغربها استغفرک اللهم و اتوب الیک بیت

این دو چیزم بر گناه انگیختند * بخت نافرجام و عقل ناتمام

گر گرفتارم کنی مستوجبم * ور ببخشی عفو بهتر کانتقام

ملک گفت توبه درین حالت که بر هلاک خود اطلاع یافتی سودی نکند فلم یک ینفعهم ایمانهم لما رأوا بأسنا شعر

چه سود از دزدی آنگه توبه کردن * که نتوانی کمند انداخت بر کاخ

بلند از میوه گو کوتاه کن دست * که کوته خود ندارد دست بر شاخ

ترا با وجود چنین منکری که ظاهر شد سبیل خلاص صورت نبندد وین بگفت و موکلان عقوبت در وی آویختند گفت مرا در خدمت ملک یک سخن باقیست ملک بشنید گفت چه گفت بیت

با چنین ملالی که بر من افشانی * طمع مدار که از دامنت بدارم دست

اگر خلاص محالست ازین گنه که مراست * بدان کرم که تو داری امیدواری هست

ملک گفت این لطیفهٔ بدیع آوردی و این نکته غریب گفتی ولیکن

استغفرک اللهم و اتوب الیک



بحال عصمت و خلاف نفس که ترا فضل و بلاغت امروز ز
چنین عقوبت من رهائی نخواهد مصلحت آن بینم که ترا از قلعه
بزیر اندازم تا دیگران نصیحت پذیرند و عبرت گیرند گفت
ای خداوند جهان پروردهٔ نعمت این خاندانم نه تنها من گنه
کارم دیگری را ببیند از نا من عبرت گیرم ملک را خنده گرفت
و بعفو از سر جرم او برخاست و متعلقانرا که اشارت
بکشتن همی کردند گفت

همه یکی عیب خویشتن بینند ・ طعنه بر عیب دیگران مزنند
جوانی پاکباز و پاکرو بود ・ که با پاکیزه رویی در گرو بود
چنین خواندم که در دریای اعظم ・ بگردابی در افتادند با هم
چو ملاح آمدش تا دست گیرد ・ مبادا کاندران حالت بمیرد
همی گفت از میان موج و تشویر ・ مرا بگذار و دست یار من گیر
درین گفتن جهان بر وی برآشفت ・ شنیدندش که جان میداد و میگفت

حدیث عشق زان

حدیث عشق زان بطال منیوش
که در سختی کند یاری فراموش
چنین کرد یاران زندگانی ・ ز کار افتاده بشنو تا بدانی
که سعدی راه و رسم عشقبازی ・ چنان داند که در بغداد تازی
دلارامی که داری دل درو بند ・ دگر چشم از همه عالم فرو بند
اگر مجنون و لیلی زنده گشتی ・ حدیث عشق ازین دفتر نوشتی

باب هفتم در تاثیر تربیت حکایت

با طایفهٔ دانشمندان در جامع دمشق بحثی میکردم که جوانی در
آمد گفت درین میان کسی هست که زبان پارسی داند اشارت
بسوی من کردند گفتمش خیرست گفت پیری صد و پنجاه ساله در حالت
نزع است و بزبان عجمی چیزی میگوید و مفهوم ما نمی گردد اگر بکرم
رنجه شوی مزد یابی که وصیتی میکند چون ببالین او آمدم میگفت

بیت

دمی چند گفتم برآرم بکام
دریغا که بگرفت راه نفس



دریغا که بر خوان الوان عمر ٭ دمی چند خوردیم گفتند بس
معانی این سخن با ایشان می گفتم و تعجب همی کردند از عمر دراز
و تأسف او بر حیات دنیا گفتم چگونه درین حالت
گفت چه گویم شعر ندیده که چه سختی همی رسد بکسی ٭
که از دهانش بدر میکنند دندانی ٭ قیاس کن که چه حالش
بود در آن ساعت ٭ که از وجود عزیزش بدر رود جانی ٭
گفتم تصور مرگ از خیال بدر کن و وهم را طبیعت مستولی مگر
دان که فیلسوفان گفته اند مزاج اگرچه مستقیم بود اعتماد
بقا را نشاید و مریض اگرچه هائل دلالت کلی بر هلاک نکند اگر فر
مایی طبیبی را بخوانیم تا معالجه کنیم دیده برکند و بخندید گفت
بیت دست برهم زند طبیب ظریف ٭ چون خرف بیند اوفتاده حریف ٭
خواجه در بند نقش ایوانست ٭ خانه از پای بند ویرانست ٭
پیرمردی ز نزع می نالید ٭ پیرزن صندلش همی مالید ٭

چون مخبط

چون مخبط شد اعتدال مزاج ٭ نه عزیمت اثر کند نه علاج ٭
حکایت پیری حکایت کنند که دختری خواسته بود و حجره
بگل آراسته و بخلوت با او نشسته و دیده و دل در او بسته
شبهای دراز نخفتی و بذلها و لطیفها گفتی باشد که مؤانست
پذیرد و وحشت نگیرد از جمله شبی می گفت بختت بلند
یار بود و چشم دولت بیدار که بصحبت پیری افتادی پخته
پرورده جهان دیده آرمیده و گرم و سرد جهان دیده و نیک
بد آزموده که حقوق صحبت بداند و شرط مودت بجای آورد
مشفق و مهربان و خوش طبع و شیرین زبان شعر
تا توانم دلت بدست آرم ٭ ور بیازاریم نیازارم ٭
ور طوطی بود شکر خورشت ٭ جان شیرین فدای پرورشت ٭
نه گرفتار آمدی بدست جوانی معجب خیره رای سبکپای که هر دم
هوسی پزد و هر لحظه رای زند و هر شب جای خسبد و هر روز



بیت
یاری گیرد جوانان ظریف خوب رخسار ● ولکن در وفا باکس نپایند
وفاداری مدار از بلبلان چشم ● که هر دم بر گلی دیگر سرایند
خلاف پیران که بعقل و ادب زندگانی کنند نه بمقتضای جهل جوانی

ز خود بهتری جوی و فرصت شمار ● که با چون خودی گم کنی روزگار

گفت چندانک بدین نمط بگفتم گمان بردم که دلش در قید من آمد و صید من شد ناگه نفسی سرد از درون سینهٔ پردرد برآورد و گفت چندین سخن که گفتی در ترازوی عقل من وزن آن سخن ندارد که وقتی شنیده‌ام از قابلهٔ خود که گفت زن جوان را گر تیری در پهلو نشیند به که پیری

بیت
زن کز بر مرد بی رضا برخیزد ● بس فتنه و جنگ از آن سرا برخیزد
پیری که ز جای خویش نتواند خاست ● الا بعصا کیش عصا برخیزد

فی الجمله امکان موافقت نبود و بمفارقت انجامید چون مدت عدت برآمد عقد نکاحش بستند

با جوانی ترش روی تهی دست بدخوی جور و جفا می دید و رنج و عنا میکشید و شکر نعمت حق همچنان میگفت که الحمدلله از آن عذاب الیم برهیدم و بدین نعیم مقیم رسیدم

شعر
روی زیبا و جامهٔ دیبا ● عرق و عود و رنگ و بوی و هوس
این همه زینت زنان باشد ● مرد را کیر سخت زینت بس
با تو مرا سوختن اندر عذاب ● به که شدن با دگری در بهشت
بوی پیاز از دهن خوب روی ● به تحقیق که گل از دست زشت

حکایت
مهمان پیری بودم در دیار بکر که مال فراوان داشت و فرزندی خوب روی یک شب حکایت کرد که مرا در عمر خویش بجز این فرزند نبوده است درختی درین وادی زیارتگاه است که مردم بحاجت خواستن آنجا روند شبهای دراز در پای آن درخت بحق نالیده‌ام تا مرا این فرزند بخشیده است شنیدم که پسر با رفیقان آهسته میگفت چه بودی که من آن درخت

بدانستمی که کجاست تا دعا کردمی که پدرم زود تر بمیرد

حکمت خواجه شادی کنان که فرزندم عاقلست
و پسر طعنه زنان که پدرم فرتوت

بیت

سالها بر تو بگذرد که گذار • نکنی سوی تربت پدرت
تو بجای پدر چه کردی خیر • تا همان چشم داری از پسرت

حکایت روزی بغرور جوانی سخت رانده بودم و شبانگاه بپای گریوه سست مانده پیرمردی ضعیف از پس کاروان می آمد گفت چه خسپی که نه جای خفتن است گفتم چون روم که نه پای رفتنست گفت این نشنیده که صاحبدلان گفته اند رفتن و نشستن به که دویدن و گسستن

شعر

ای که مشتاق منزلی مشتاب • پند من کار بند و صبر آموز
اسب تازی دو تک رود بشتاب • اشتر آهسته می رود شب و روز

حکایت جوانی چست لطیف خندان و شیرین زبان

در حلقه ما بود که

در حلقه ما بود که در دلش از هیچ نوع غم نیامدی و لب از خنده فراهم نیاوردی روزگاری برآمد که اتفاق ملاقات نیفتاد بعد از آن دیدمش زن خواسته و فرزند خاسته و بیخ نشاط بریده و گل رویش پژمریده پرسیدمش چگونه وچه حالیست گفت تا کودکان بیاوردم دیگر کودکی نکردم

شعر

ماذا الصبی والشیب غیر لمتی • وکفی بتغیر الزمان نذیرا
چون پیر شدی ز کودکی دست بدار • بازی و ظرافت بجوانان بگذار
طرب نوجوان ز پیر مجوی • که دگر نیاید آب رفته بجوی
زرع را چون رسید وقت درو • نخرامد چنانکه سبزه نو
دور جوانی بشد از دست من • آه و دریغ آن زمن دلفروز
قوت سر پنجه شیری برفت • راضیم اکنون به پنیری چو یوز
پیرزنی موی سیه کرده بود • گفتمش ای مامک دیرینه روز
موی بتلبیس سیه کرده گیر • راست نخواهد شدن این پشت کوز

حکایت وقتی بجهل جوانی بانگ بر مادر زدم دل
بکنجی نشست و گریان همی گفت مگر خردی فراموش کردی که
درشتی میکنی **شعر** چه خوش گفت زالی بفرزند خویش •
چو دیدش پلنگ افکن و شیرتن • گر از عهد خردیت یاد آمدی •
که بیچاره بودی در آغوش من • نکردی درین روز بر من جفا •
که تو شیرمردی و من پیرزن • توانگری بخیل را پسری رنجور بود
نیکخواهان گفتندش مصلحت آنست که ختم قرآن کنی از بهر وی یا
بذل قربانی لختی باندیشه فرو رفت و گفت مصحف مهجور اولیتر که
گله دور صاحبدلی بشنید گفت ختمش بعلت آن اختیار آمد که

بیت قرآن برسر زبانست و زر در میان جان
دریغا گردن طاعت نهادن • گرش همراه بودی دست دادن •
بدیناری چو خر در گل بماند • ور الحمد بخواهی صد بخواند •

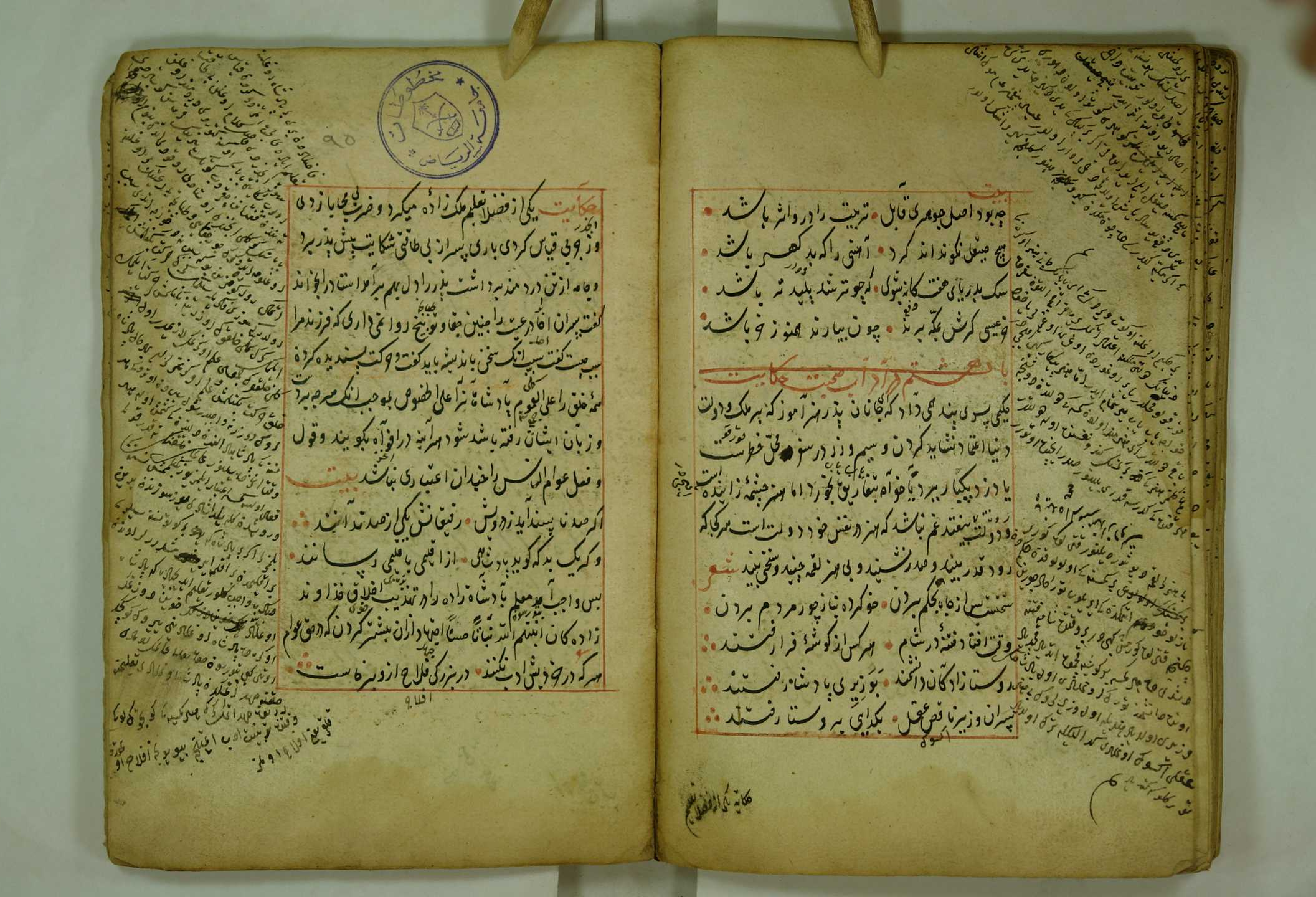
حکایت پیرمردی را گفتند چرا زن نکنی گفت با پیرزن

نام عیشی نیست

بانو
عورت

نام عیشی نیست گفتند جوانی بخواه چون مکنت داری گفت که پیرم
با پیران عیشی ندارم زن که جوان باشد با من پیر چه صورت بندد
زور باید نه زر که بانو را • گزری دوستتر که ده من گوشت •
شنیدم که درین روزها کهن پیری • خیال بست به پیرانه سر که گیرد جفت •
بخواست دختری خوب روی گوهر نام • چو درج گوهرش از چشم مردمان بنهفت •
چنانکه رسم عروسی بود تماشا را • ولی بحمله اول عصای شیخ بخفت •
کمان کشید و نزد بر هدف که نتوان دوخت • مگر بسوزن فولاد جامه هنگفت •
بدوستان گله آغاز کرد و حجت ساخت • که خانمان من این شوخ دیده پاک برفت •
میان شوهر و زن جنگ و فتنه خاست چنانک • که سر بشحنه و قاضی کشید و سعدی گفت •
پس از خلافت و شنعت گناه دختر نیست • ترا که دست بلرزد گهر چه دانی سفت

حکایت یکی را از وزرا پسری کودن بود پیش یکی از دانشمندان
فرستاد که مر اینرا تربیتی میکن که عاقل شود روزگاری تعلیم کرد
مؤثر نبود پیش پدرش کس فرستاد که این عاقل نمی شود و مرا دیوانه کرد



بیت

چو بود اصل جوهری قابل • تربیت را در او اثر باشد

هیچ صیقل نکو نداند کرد • آهنی را که بد گهر باشد

سگ بدریای هفتگانه بشوی • که چو تر شد پلیدتر باشد

خر عیسی گرش بمکه برند • چون بیایند هنوز خر باشد

باب هفتم در اثر تربیت حکایت

یکی پسری را پند همی داد که ای جانان پدر هنر آموز که ملک و دولت دنیا اعتماد را نشاید و سیم و زر در سفر محل خطرست یا دزد بیکبار ببرد یا خواجه بتفاریق بخورد اما هنر چشمهٔ زاینده است و دولت پاینده اگر هنرمند از دولت بیفتد غم نباشد که هنر در نفس خود دولتست هرکجا که رود قدر بیند و در صدر نشیند و بی هنر لقمه چیند و سختی بیند

شعر

سخت است پس از جاه تحکم بردن • خو کرده بناز جور مردم بردن

وقتی افتاد فتنه در شام • هرکس از گوشه‌ای فرا رفتند

روستازادگان دانشمند • بوزیری پادشا رفتند

پسران وزیر ناقص عقل • بگدایی بروستا رفتند

حکایة یکی از فضلا تعلیم

مخطوطات ... الرياض

٩٥

حکایت

یکی از فضلا تعلیم ملک‌زاده‌ای میکرد و ضرب بی‌محابا زدی و زجر بی‌قیاس کردی باری پسر از بی‌طاقتی شکایت پیش پدر برد و جامه از تن دردمند برداشت پدر را دل بهم برآمد استاد را بخواند گفت پسران آحاد رعیت را چندین جفا و توبیخ روا نمیداری که فرزند مرا سبب چیست گفت سبب آنکه سخن اندیشیده باید گفت و حرکت پسندیده کرد همه خلق را علی العموم و پادشاهان را علی الخصوص بموجب آنکه بر دست و زبان ایشان رفته باشد هرآینه بافواه بگویند و قول و فعل عوام الناس را چندان اعتباری نباشد

بیت

اگر صد ناپسند آید ز درویش • رفیقانش یکی از صد ندانند

وگر یک بذله گوید پادشاهی • از اقلیمی باقلیمی رسانند

پس واجب آمد معلم پادشاه‌زاده را در تهذیب اخلاق خداوندزادگان انبتهم الله نباتا حسنا اجتهاد از آن بیشتر کردن که در حق عوام

هرکه در خردیش ادب نکنند • در بزرگی فلاح ازو برخاست

جوب تر را چنانکه خواهی بپیچ • نشود خشک جز بآتش راست

ملک را حسن تدبیر فقیه و تقریر جواب موافق آمد خلعت و نعمت
بخشید و پایهٔ منصب بلند گردانید **حکایت** معلم کتابی را دیدم
در دیار مغرب ترش روی و تلخ گفتار بدخوی مردم آزار گدا
طبع ناپرهیزکار که عیش مسلمانان بدیدن او تبه گشتی و خواندن قرآن
او دل مردم سیاه کردی جمعی پسران پاکیزه و دختران دوشیزه بدست
جفای او گرفتار نه زهرهٔ خنده و نه یارای گفتار که عارض سیمین یکی را
طپانچه زدی و گه ساق بلورین دیگری را شکنجه کردی القصه شنیدم
طرفی از خباثت نفس او معلوم کردند بزدند و براندند و مکتب
او را بمصلحی دادند پارسای سلیم و نیک مرد حلیم که سخن جز بحکم
ضرورت نگفتی و موجب آزار کس بر زبانش نرفتی کودکان را
هیبت استاد نخستین از سر برفت و معلم دوم را اخلاق
ملکی دیدند یکیک دیو شدند باعتماد حلم او علم فراموش

کردند و اغلب

کردند و اغلب اوقات ببازیچه فراهم نشستندی
و لوح درست ناکرده در سر هم شکستندی **شعر**

استاد معلم چو بود بی آزار • خرسک بازند کودکان در بازار

بعد از دو هفته بدان مسجد گذر کردم معلم اولین را دیدم که دل
خوش کرده و بجای خویش آورده برنجیدم و لاحول گفتم که
ابلیس را معلم فرشتگان چرا کرده اند پیرمردی ظریف جهاندیده
بشنید و بخندید و گفت **بیت**

پادشاهی پسر بمکتب داد • لوح سیمینش بر کنار نهاد
بر سر لوح او نبشته بزر • جور استاد به که مهر پدر

حکایت پادشاه زاده را از پدر گنج مال بی کران بدست
افتاد و فسق و فجور آغاز کرد و مبذری پیشه گرفت فی الجمله
نماند از سایر معاصی منکری که نکرد و مسکری که نخورد باری
بنصیحتش گفتم ای فرزند دخل آب روانست و خرج آسیای

گردان

گران یعنی خرج فراوان کسی را مسلم بود که دخل معین دارد

چو دخلت نیست خرج آهسته‌تر کن ⁂ که می‌گویند ملاحان سرودی ⁂

اگر باران بکوهستان نبارد ⁂ بسالی دجله گردد خشک رودی

عقل و ادب پیش گیر و لهو و لعب بگذار که چون نعمت سپری شود

سختی بری و پشیمانی خوری پسر از لذت نای و نوش این سخن

در گوش نگرفت بر قول من اعتراض کرد و گفت راحت عاجل

بتشویش محنت آجل منغص کردن خلاف رای بزرگانست

بیت

خداوندان کام نیکبختی ⁂ چرا سختی برند از بیم سختی ⁂

برو شادی کن ای یار دل افروز ⁂ غم فردا نشاید خوردن امروز

فکیف مرا در صدر مروت نشسته ام و عقد فتوت

بسته و ذکر انعام در افواه عام افتاده

شعر

هر که علم شد بسخا و کرم ⁂ بند نشاید که نهد بر درم ⁂

نام نکویی چو برون شد بکوی ⁂ در نتوانی که ببندی بروی ⁂

دیدم که نصیحت

دیدم که نصیحت نمی پذیرد و دم گرم من در آهن سرد او اثر

نمیکند و قول حکما را کار بستم که گفته بلغ ما علیک

فان لم یقبلوا علیک

بیت

گرچه دانی که نشنوند بگوی ⁂ هرچه دانی ز نیکخواه پند ⁂

زود باشد که خیره سر بینی ⁂ بدو پای افتاده اندر بند ⁂

دست بر دست میزند که دریغ ⁂ نشنیدم حدیث دانشمند ⁂

تا پس از مدتی آنچه اندیشه من بود از نکبت حالش بصورت بدیدم

در چنان حالی ریش درویش را بملامت خراشیدن و نمک پاشیدن

با دل خود گفتم

شعر

حریف سفله در پایان مستی ⁂

نیندیشد ز روز تنگدستی ⁂ درخت اندر بهاران بر فشاند ⁂

زمستان لاجرم بی برگ ماند ⁂ حکایت پادشاهی پسری را

بادیبی داد و گفت این فرزند تست تربیتش چنان کن که

فرزندان خویش را گفت فرمان بردارم سالی چند بر وسعی کرد

بجای نرسید و پسران ادیب بفضل منتهی شدند ملک دانشمند را مواخذت کرد و گفت وعده کرد و وفا بجا نیاوردی گفت برای خداوند روی زمین پوشیده نماند که تربیت یکسانست ولیکن طبیعت مختلف

بیت

گرچه سیم و زر ز سنگ آید همی * در همه سنگی نباشد زر و سیم

بر همه عالم همی تابد سهیل * جایی انبان میکند جایی ادیم

حکایت

یکی را شنیدم از پیران مربی که مریدی را همی گفت چندانکه تعلق خاطر آدمیزاد بروزیست اگر بروزی ده بودی بمقام از ملایکه درگذشتی

شعر

فراموش نکرد ایزد در آن حال * که بودی نطفه مدفون و مدهوش

روانت داد و عقل و ادراک * جمال و نطق و رای و فکرت و هوش

ده انگشت مرتب کرد بر دست * دو بازویت مرکب کرد بر دوش

کنون پنداری ای ناچیز همت * که خواهد کردنت روزی فراموش

حکایت

اعرابی دیدم که پسر را همی گفت یا بنی انک مسئول یوم القیمة

ماذا اکتسبت ولا

ماذا اکتسبت ولا یقال بمن انتسبت یعنی ترا خواهند پرسیدن که هنرت چیست نگویند که پدرت کیست

بیت

جامهٔ کعبه را که می بوسند * او نه از کرم پیله نامی شد

با عزیزی نشست روزی چند * لاجرم همچو او گرامی شد

حکایت

در تصانیف حکما آورده اند که کژدم را ولادت معهود نیست چنانکه دیگر حیوانات را بلکه احشای مادر را بخورند و شکمش بدرند و راه صحرا گیرند و آن پوستها که در خانهٔ کژدم بینند اثر آنست باری این نکته پیش بزرگی میگفتم گفت دل من بر صدق این سخن گواهی میدهد و جز چنین نتوان بود در حالت خردی با مادر و پدر چنین معاملت کرده اند لاجرم در بزرگی چنین مقبول اند و محبوب

شعر

پسری را پدر وصیت کرد * کای جوانمرد یاد گیر این پند

هر که با اهل خود وفا نکند * نشود دوست روی و دولتمند

مثل

کژدم را گفتند چرا بزمستان بدر نمی آیی گفت بتابستان

فتنه

چه همت می بینم که برمستان پدرانم حکایت فقیره درویشی حامله
بود درویش را همه عمر فرزند نیامده بود گفت اگر خدای تعالی مرا
پسر بخشد جز این خرقه که پوشیده دارم باقی هرچه ملک منست
ایثار درویشان کنم اتفاقا پسری آورده سفرهٔ درویشان بموجب
شرط بنهاد پس از چند سال که از سفر شام باز آمدم بمحلت آن دوست
برگذشتم و از چگونگی حالش خبر پرسیدم گفتند بزندان شحنه
دراست سبب پرسیدم کسی گفت پسرش خمر خورده است و
عربده کرده و یکی را کشته و گریخته بعلت او سلسله در پای او و بند
گران بر دست گفتم این بلا را بحاجت از خدا خواسته است بیت

زنان باردار ای مرد هشیار • اگر وقت ولادت مار زایند •
ازان بهتر بنزدیک خردمند • که فرزندان ناهموار زایند •

حکایت طفل بودم که بزرگی را پرسیدم از بلوغ گفت
در مسطور آمده است که سه نشان دارد یکی پانزده سالگی دوم
احتلام سیم برآمدن موی اعانه اما در حقیقت یک نشان دارد

انکه بند رضای

آنکه دربند رضای حق تعالی بیش از آن باشی که دربند نفس خود و
هرکرا این صفت در وجود نیست بنزد محققان بالغ نشمارندش شعر

بصورت آدمی شد قطرهٔ آب • که چل روزش قرار اندر رحم ماند •
اگر چل ساله را عقل و ادب نیست • بتحقیقش نشاید آدمی خواند •
جوانمردی و لطف است آدمیت • همین نقش هیولائی مپندار •
هنر باید که صورت می توان کرد • بایوانها در از شنگرف و زنگار •
چو انسان را نباشد فضل و احسان • چه فرق از آدمی با نقش دیوار •
بدست آوردن دنیا هنر نیست • یکی را گر توانی دل بدست آر •

حکایت سالی نزاعی میان پیادگان حجاز افتاده بود و دا
دران سفر هم پیاده بود اتفاق در سر و روی هم افتادیم و داد
فسوق و جدال بدادیم کجاوه نشینی را دیدم که میگفت یار
ذالعجب پیادهٔ عاج چو عرصهٔ شطرنج بسر می برد فرزین می شود
یعنی به از آن می شود که بود و پیادگان حاج بادیه بسر بردند و بتر

بیت

از من بگوی حاجی مردم گزار را • کو پوستین خلق بآزار می درد •
حاجی تو نیستی شترست از برای آن • بیچاره خار می خورد و بار می برد •

حکایت هندویی نفط اندازی همی آموخت حکیمی گفت ترا
که خانه تنکست بازی نه اینست

تا ندانی که سخن عین صوابست مگوی •
وانک دانی که نه نیکوش جوابست مگوی •

حکایت مردی را چشم درد کرد پیش بیطار رفت تا دوا
کند آنچه در چشم چارپایان می کشید در دیدهٔ او کشید کور
شد حکومت کرد پیش داور رفتند گفت بر وی هیچ تاوان
نیست که اگر نه خر بودی پیش بیطار نرفتی مقصود ازین سخن آنست
تا بدانی که هر که ناآزموده را کار بزرگ فرماید با آنکه ندامت
برد بنزدیک خردمندان بخفت رای منسوب گردد

بیت

ندهد هوشمند روشن رای • بفرومایه کارهای خطیر •

بوریاباف اگرچه

بوریاباف اگرچه بافنده است • نبرندش بکارگاه حریر •

حکایت یکی را از بزرگان پسر وفات یافت پرسیدند که
بر صندوق گورش چه نویسیم گفت آیات کتاب مجید را عزت
و شرف بیش از آنست که روا باشد بر سنگ نوشتن که بر
بروزگار سوده گردد و خلایق برو گذرند و سگان برو شاشند
اگر بضرورت چیزی نویسند این قدر کفایت باشد

شعر

وه که هرگه که لاله در بستان • بدمیدی چه خوش شدی دل من •
بگذر ای دوست یکدمی بهار • لاله بینی دمیده بر گل من •

حکایت پارسایی بر یکی از خداوندان نعمت گذر کرد دید که
بنده را دست و پای بسته و عقوبت همی کرد گفت ای پسر
همچو تو مخلوقی را خدای عز و جل اسیر حکم تو کرد اینده است ترا
بروی فضیلت داده شکر نعمت باری تعالی بجای آور و
چندین جفا بروی مپسند نباید که فردای قیامت به از تو باشد

وشهریاری بری

بیت

بر بنده مگیر خشم بسیار • جورش مکن و دلش میازار •

او را تو بده درم خریدی • آخر نه بقدرت آفریدی •

این خشم و غرور و حکم تا چند • هست از تو بزرگتر خداوند •

ای خواجه ارسلان و آغوش • فرمان ده خود مکن فراموش •

در خبرست از سید عالم علیه افضل الصلوات و اکمل التحیات که فرمود که بزرگترین حسرتی روز قیامت آن باشد که بندهٔ صالح را به بهشت برند و خداوند فاسق را بدوزخ

شعر

بر غلامی که طوع خدمت تست • خشم بی حد مران و طیره مگیر •

که فضیحت بود بروز شمار • بنده آزاد و خواجه در زنجیر •

حکایت سالی از بلخ در سفر بودم و راه از حرامیان بر خطر جوانی بدرقه همراه باشد سپرباز چرخ انداز سلاح شور بیش زور بده مرد توانا کمان او را زه کردندی و زورآوران روی زمین پشت او را بر زمین نیاوردندی اما چنانکه دانی متنعم بود و سایه

پرورده نه جهان دیده و سفر کرده رعد کوس دلاوران بگوشش نرسیده و برق شمشیر سواران ندیده

بیت

نیفتاده در دست دشمن اسیر • بگردش نباریده باران تیر •

اتفاقا من و این جوان در پی هم دوان هر آن دیوار قدیمش که پیش آمدی بقوت بازو بیفکندی و هر درخت عظیم که دیدی بزور سرپنجه بکندی و تفاخر کنان گفتی

شعر

پیل کو تا کتف و بازوی گردان بیند • • •

شیر کو تا کف و سرپنجهٔ مردان بیند • • •

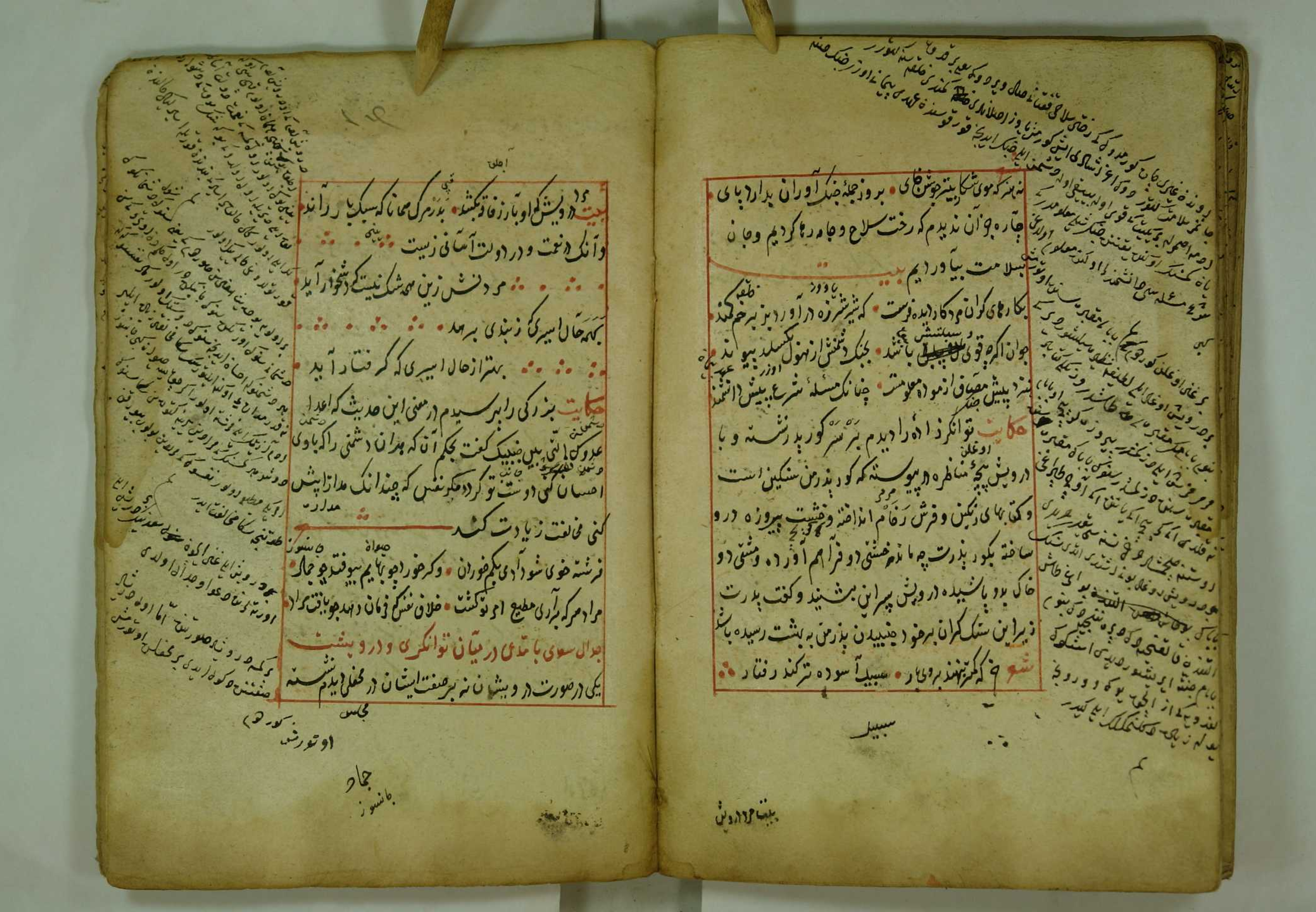
ما درین حالت که دو هندو از پس سنگی سر برآوردند و آهنگ قتال ما کردند یکی را چوبی در بغل و آن دیگر را کلوخ کوبی جوان را گفتم چه پایی

بیت

بیار آنچه داری ز مردی و زور • که دشمن بپای خود آمد بگور •

تیر و کمان دیدم از دست جوان افتاده و لرزه بر استخوان

پرورده نه



نه هر که موی شکافد به تیر جوشن خای • بروز حملهٔ جنگ آوران بدارد پای

چاره جز آن ندیدم که رخت سلاح و جامه رها کردیم و جان بسلامت بیاوردیم

بیت

بکارهای گران مرد کاردیده فرست • که شیر شرزه در آورد بزیر خم کمند

جوان اگرچه قوی یال و پیلتن باشد • بجنگ دشمنش از هول بگسلد پیوند

نبرد پیش مصاف آزموده معلومست • چنانکه مسئلهٔ شرع پیش دانشمند

حکایت توانگرزاده‌ای را دیدم بر سر گور پدر نشسته و با درویش بچه‌ای مناظره درپیوسته که گور پدر من سنگین است و کتابه‌ای رنگین و فرش رخام انداخته و خشت پیروزه درو ساخته بگور پدرت چه ماند خشتی دو فراهم آورده و مشتی دو خاک برو پاشیده درویش پسر این بشنید و گفت پدرت زیر این سنگ گران برخود جنبیدن پدر من به بهشت رسیده باشد

شعر

خر که کمتر نهند بروی بار • بیشک آسوده‌تر کند رفتار

بیت

درویش که او بار ز فاقه بکشد • بدر مرگ همانا که سبکبار در آید

وآنکه در نعمت و در دولت آسانی زیست • مردنش زین همه شک نیست که دشخوار آید

بهمه حال اسیری که ز بندی برهد • بهتر از حال امیری که گرفتار آید

حکایت بزرگی را پرسیدم در معنی این حدیث که اعدا عدوک نفسک التی بین جنبیک گفت بحکم آنکه هر آن دشمنی را که با وی احسان کنی دوست گردد مگر نفس که چندانکه مدارا بیش کنی مخالفت زیادت کند

شعر

فرشته خوی شود آدمی بکم خوردن • وگر خورد چو بهایم بیوفتد چو جماد

مراد هر که برآری مطیع امر تو گشت • خلاف نفس که فرمان دهد چو یافت مراد

جدال سعدی با مدعی در بیان توانگری و درویشی

یکی در صورت درویشان نه بر صفت ایشان در محفلی دیدم نشسته

و شنعتی در پیوسته و دفتر شکایتی باز کرده و ذم توانگران
آغاز کرده سخن بدینجا رسانیده که درویش را دست قدرت
بسته است و توانگر را پای ارادت شکسته **بیت**

کریمان را بدست اندر درم نیست • خداوندان نعمت را کرم نیست •

مرا که پروردهٔ نعمت بزرگانم این سخن سخت آمد گفتم
ای یار توانگران دخل مسکینانند و ذخیرهٔ گوشه‌نشینان
و مقصد زایران و کهف مسافران و محتمل بار گران از بهر
راحت دیگران دست تناول بطعام انگه برند که متعلقان
و زیردستان بخورند و فضلهٔ مکارم ایشان بارامل و
پیران و اقارب و جیران رسیده **شعر**

توانگرانرا وقفست و نذر و مهمانی • زکوة و فطره و اعتاق و هدی و قربانی •
تو کی بدولت ایشان رسی که نتوانی • جز این دو رکعت و آن هم بصد پریشانی •

اگر قدرت جود است و اگر قوت سجود توانگرانرا به میسر شود که

مال مزکا دارند و جامهٔ پاک و عرض مصون و دل فارغ و قوت
طاعت در لقمهٔ لطیف است و صحت عبادت در کسوت نظیف
پیداست که از معدهٔ خالی چه قوت آید و از دست تهی چه مروت
و از پای بسته چه سیر و از دست گرسنه چه خیر **بیت**

شب پراکنده خسبد انکه پدید • نبود وجه بامدادانش •
مور گرد آرد بتابستان • تا فراغت بود زمستانش •

فراغت با فاقه نپیوندد و جمعیت در تنگدستی صورت
نبندد یکی تحریمهٔ عشا بسته و یکی منتظر عشا
نشسته هرگز این بدان کی ماند **شعر**

خداوند مکنت بحق مشتغل • پراکنده روزی پراکنده دل •

پس عبادت اینان بقبول نزدیکترست که جمعند و حاضر نه
نه پریشان و پراکنده خاطر اسباب معیشت ساخته و باوراد
عبادت پرداخته عرب گوید اعوذ بالله من الفقر المکب و



فی الدارین گفت این شنیدی و آن شنیدی که الفقر فخری گفتم
خاموش که اشارت سید علیه السلام بفقر طایفه ایست که مرد
میدان رضااند و تسلیم تیر قضا نه اینان که خرقهٔ ابرار
پوشند و لقمهٔ ادرار فروشند

ای طبل بلند بانگ در باطن هیچ * بی توشه چه تدبیر کنی وقت بسیچ
روی طمع از خلق بپیچ ار مردی * تسبیح هزار دانه بر دست مپیچ

درویش بی معرفت نیارامد * تا فقرش بکفر انجامد

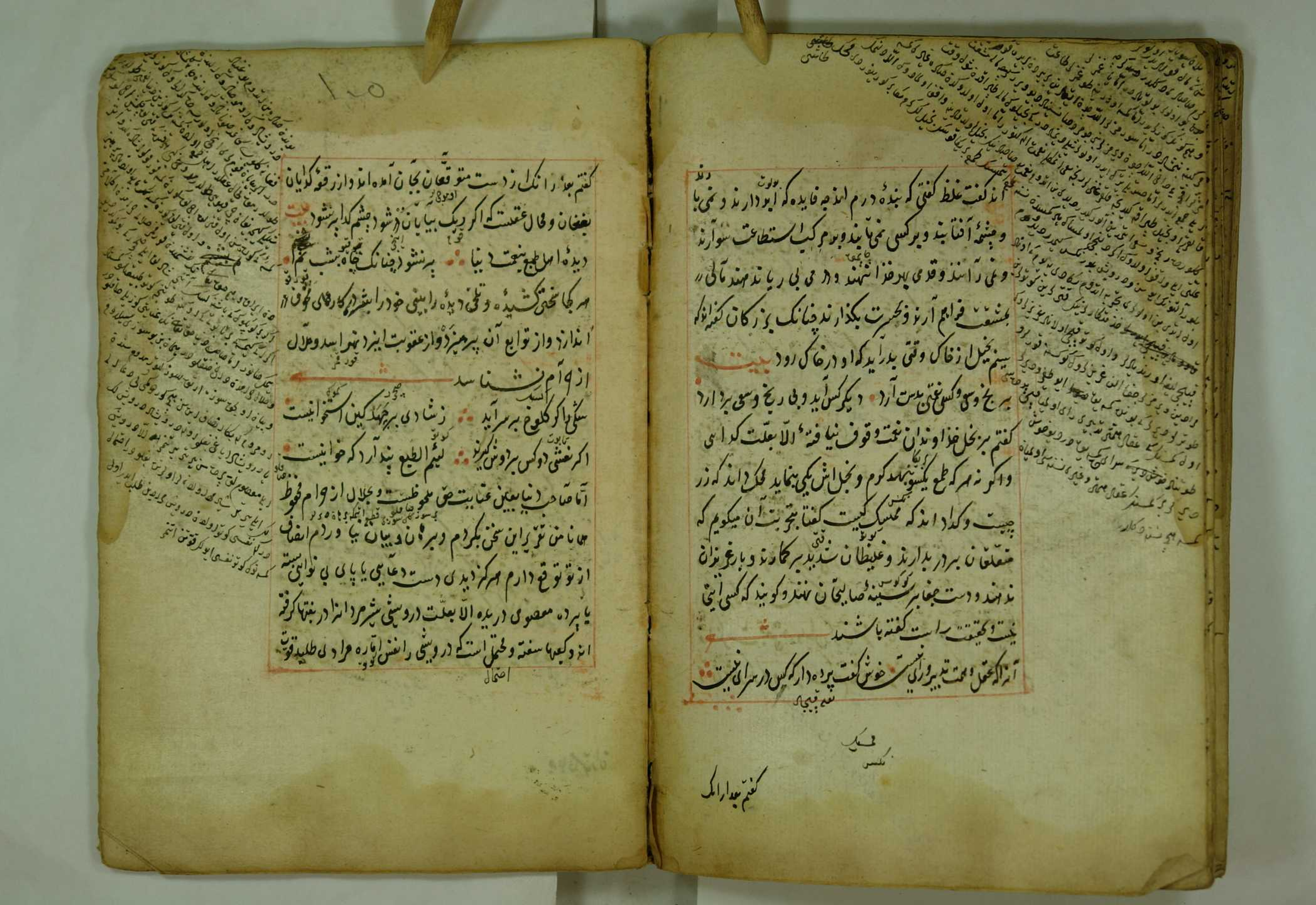
کاد الفقر ان یکون کفرا و نشاید جز بوجود نعمت برهنه پوشیدن
یا در استخلاص گرفتاری کوشیدن و ابنای جنس ما را
بمرتبهٔ ایشان که رساند و ید علیا بید سفلی چه ماند نه بینی که
حق جل و علا در محکم تنزیل از نعیم اهل بهشت خبر می فرماید
اولئک لهم رزق معلوم تا بدانی که مشغول کفاف از دولت
عفاف محرومست و ملک فراغت زیر نگین رزق معلوم

صاحبها اهل جنت حقنده اولئک لهم رزق معلوم

تشنگانرا نماید

تشنگان را نماید اندر خواب * همه عالم بچشم چشمهٔ آب

حالی که من این سخن بگفتم عنان طاقت درویش از دست
برفت تیغ زبان برکشید و اسب فصاحت در میدان وقاحت
جهانید گفت چندان مبالغه در وصف ایشان بکردی و سخنهای
پریشان بگفتی که وهم تصور کند که تریاقند یا کلید خزانهٔ
ارزاق مشتی متکبر مغرور معجب نفور مشتغل مال و نعمت
مفتتن جاه و ثروت سخن نگویند الا بسفاهت و نظر نکنند الا بکراهت علما را بگدایی
منسوب کنند و فقرا را به بی سر و پایی طعنه زنند بعزت مالی که دارند
و عزت جاهی که پندارند برتر از همه نشینند و بهتر از همه بینند
نه آن در سر دارند که سر بکسی بردارند بی خبر از قول حکیمان که گفته‌اند
هر که بطاعت از دیگران کمتر است و بنعمت بیش بصورت
توانگرست بمعنی درویش گر بی هنر بمال کند فخر بر حکیم کون
خرش شمار اگر گاو عنبرست گفتم مذمت اینها روا مدار که خداوند کرم



اندلعت غلط گفتی که بنده درم اند چه فایده که ابر دارند و نمی بارند
و چشمهٔ آفتابند و بر کسی نمی‌تابند و بر مرکب استطاعت سوارند
و نمی رانند و قدمی بهر خدا ننهند و درمی بی منت ندهند مالی
بمشقت فراهم آرند و بحسرت بگذارند چنانک بزرگان گفته اند که

بیت

سیم بخیل از خاک وقتی بدر آید که او در خاک رود

برنج و سعی کسی نعمتی بدست آرد ❀ دگر کس آید و بی رنج و سعی بردارد

گفتم بر بخل خداوندان نعمت وقوف نیافته الا بعلت گدایی
و اگر نه هر که طمع یکسو نهد کریم و بخیلش یکی نماید محک داند که زر
چیست و گدا داند که ممسک کیست گفتا بتجربت آن میگویم که
متعلقان بر در بدارند و غلیظان شدید بر گمارند تا بار عزیزان
ندهند و دست جفا بر سینهٔ صاحب تمیزان نهند و گویند که کسی اینجا
نیست و بحقیقت راست گفته باشند

آنرا که عقل و همت و تدبیر و رای نیست ❀ خوش گفت پرده دار که کس در سرای نیست

گفتم بعذر آنک

١٠٥

گفتم بعذر آنک از دست متوقعان بجان آمده اند و از رقعهٔ گدایان
بفغان و محالست عقل که اگر ریگ بیابان دُر شود چشم گدایان پر شود

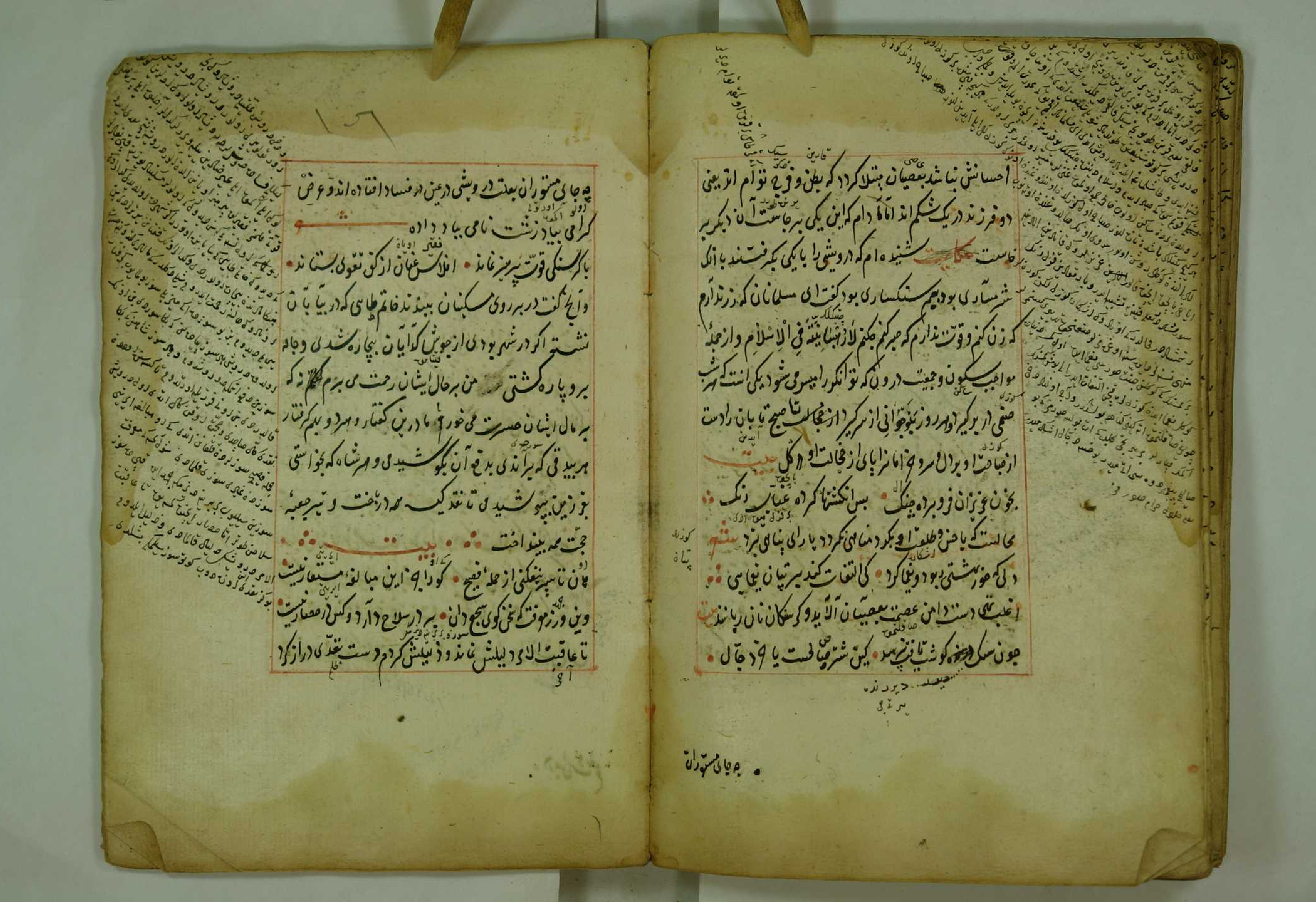
بیت

دیدهٔ اهل طمع بنعمت دنیا ❀ پر نشود همچنانک چاه بشبنم

هر کجا سختی کشیده و تلخی دیده را بینی خود را بشره در کارهای مخوف
اندازد و از توابع آن پرهیز نکند و از عقوبت ایزد نهراسد و حلال
از حرام نشناسد

سگی را اگر کلوخی بر سر آید ❀ ز شادی بر جهد کین استخوانیست
اگر نعشی دو کس بر دوش گیرند ❀ لئیم الطبع پندارد که خوانیست

اما صاحب دنیا بعین عنایت حق ملحوظست و بحلال از حرام محفوظ
همانا من تقریر این سخن بکردم و برهان و بیان بیاوردم انصاف
از تو توقع دارم هرگز دیدی دست دعایی بر کتف بسته
یا پرده معصومی دریده الا بعلت درویشی شیر مردانرا در نقبها گرفته
اند و کعبها سفته و محتملست که درویشی را نفس اماره مرادی طلبد قوت



احسانش نباشد بعصیان مبتلا گردد که بطن و فرج توأم اند یعنی
دو فرزند در یک شکم اند اما مادام که این یکی برجاست آن دیگر بر
خاست **حکایت** شنیده ام که درویشی را با یکی بگرفتند با آنکه
شرمساری بود بیم سنگساری بود گفت ای مسلمانان که زن ندارم
که زن کنم و قوت ندارم که صبر کنم چکنم لا رهبانیة فی الاسلام و از جمله
مواجب سکون و جمعیت درون که توانگر را میسر می شود یکی انست که هر شب
صنمی در بر گیرد و هر روز بنوجوانی از سر گیرد از مجالست تا صبح تابان را دست
از صباحت او بر دل سرو خرامان را پای از خجالت او در گل **بیت**
بخون عزیزان فرو برده چنگ • بس انگشتها کرده عناب رنگ •
محالست که با حسن طلعت او بگرد مناهی نگردد یا رای تباهی برد **شعر**
دلی که حور بهشتی ربود و یغما کرد • کی التفات کند بر بتان یغمایی •
اغلب تهی دستان دامن عصمت بمعصیت آلایند و گرسنگان نان ربایند **بیت**
چون سگ درنده گوشت یافت نپرسد • کین شتر صالحست یا خر دجال •

چه جای مستوران

چه جای مستوران بعلت درویشی در عین فساد افتاده اند و عرض
گرامی بباد زشت نامی بر داده **شعر**
با گرسنگی قوت پرهیز نماند • افلاس عنان از کف تقوی بستاند •
وانچه گفت در بر روی مسکینان ببندند حاتم طایی که در بیابان
نشستی اگر در شهر بودی از جوش گدایان بیچاره شدی و جامه
بر و پاره گشتی من بر حال ایشان رحمت می برم نه که
بر مال ایشان حسرت می خورم ما درین گفتار و هر دو بهم گرفتار
هر بیدقی که براندی بدفع آن بکوشیدی و هر شاه که بخواستی
بفرزین بپوشیدی تا نقد کیسه همه درباخت و تیر جعبه
حجت همه بینداخت **بیت**
هان تا سپر نیفکنی از حمله فصیح • کورا جز این مبالغه مستعار نیست •
دین ورز و معرفت که سخنگوی سجع دان • بر در سلاح دارد و کس در حصار نیست •
تا عاقبت الامر دلیلش نماند و ذلیلش کردم دست تعدی دراز کرد

آجق

و بیهوده گفتن آغاز کرد و سنت جاهلانست چون بدلیل از خصم
فرو مانند مسئلهٔ خصومت جنبانند بجنگ برخاست که لئن لم تنته
لارجمنک دشنامم داد و سقطش گفتم گریبانم درید ز
نخدانش گرفتم

او در من و من در او فتاده • خلق از پی ما دوان و خندان •
انگشت تعجب جهانی • از گفت و شنید ما بدندان •

القصه مرافعهٔ این پیش قاضی بردیم و بحکومت راضی شدیم تا حاکم
مسلمانان مصلحتی بجوید و میان توانگران و درویشان فرقی بگوید
قاضی چو حلیت ما بدید و منطق ما بشنید سر بجیب تفکر فرو برد
پس از تأمل بسیار سر برآورد و گفت ای که توانگرانرا
ثنا گفتی و درویش را جفا روا داشتی بدانکه هر جا که
گلست خارست و با خمر خمارست و بر سر گنج مارست و آنجا که در شا
هوارست نهنگ مردم خوارست لذت عیش را نیش اجل

درپس است و نعیم

در پس است و نعیم بهشت را دیوار مکارم در پیش بیت
جور دشمن چه کند گر نکشد طالب دوست ••
گنج و مار و گل و خار و غم و شادی بهم اند ••
نظر نکنی در بستان که بید مشکست و چوب خشک و همچنین در
زمرهٔ توانگران شاکرند و کفور و در حلقهٔ درویشان صابرند
و ضجور شعر اگر ژاله هر قطرهٔ دُر شدی • که چون خرمهره بازار ازو پر شدی
مقربان حضرت حق جل و علا توانگرانند درویش سیرت و د
ویشان آنست که غم درویش خورد و بهین درویشان آنست که
کم توانگران گیرد آیات و من یتوکل علی الله فهو حسبه پس
روی عتاب سوی درویش کرد و گفت ای که گفتی توانگران
مشتغلند بلی طایفه هست بدین صفت که بیان کردی
قاصر همت کفران نعمت که ببرند و بنهند و نخورند و ندهند و اگر
بمثل باران نبارد یا طوفان جهان برآید باعتماد مکنت

خویش از خدمت درویشش بپرسند و از خدا بترسند گویند

بیت

گر از نیستی دیگری شد هلاک • مرا هست بط را ز طوفان چه باک

دونان چو گلیم خویش بیرون بردند • گویند چه غم گر همه عالم مردند

بدین نمط که شنیدی و طایفه ای را که نعمت نهاده و دست
کرم گشاده طالب نیکنامی و مغفرت و طالب دنیا و آخرت چون
بندگان حضرت پادشاه عالم عادل مؤید مظفر منصور مالک ازمه انام
وارث ملک سلیمان اعدل ملوک الزمان مظفر الدنیا والدین ابو
بکر سعد بن زنگی دام الله ایامه و نصر اعلامه

شعر

پدر بجای پسر هرگز این کرم نکند • که دست جود تو با خاندان آدم کرد

خدای خواست که بر عالمی ببخشاید • ترا برحمت خود پادشاه عالم کرد

قاضی چون سخن بدین غایت رسانید و از حد قیاس ما اسب مبالغه در گذرانید
بمقتضای حکم قضا رضا دادیم و از مامضی در گذشتیم و بعد از مجارات
طریق مدارا گرفتیم و سر بتدارک در قدم یکدیگر نهادیم و بوسه

بر سر و روی هم

مخطوطات جامعة الرياض
١٠٨

بر سر و روی هم دادیم و ختم سخن برین بود

بیت

مکن ز گردش گیتی شکایت ای درویش • که تیره بختی اگر هم برین نسق مردی

توانگرا چو دل و دست کامرانت هست • بخور ببخش که دنیا و آخرت بردی

حکایت

عاقلی را پرسیدند که نیکبخت کیست و بدبخت چیست گفت نیکبخت
آنکه خورد و کشت و بدبخت آنکه مرد و هشت که مال از بهر آسایش
عمرست نه عمر از بهر گرد کردن مال عاقلی را پرسیدند که نیکبخت
کیست و بدبخت کیست گفت نیکبخت آنکه خورد و کشت بدبخت آنکه
مرد و هشت

شعر

مکن نماز بران هیچکس که هیچ نکرد • که عمر در سر تحصیل مال کرد و نخورد

قطعه

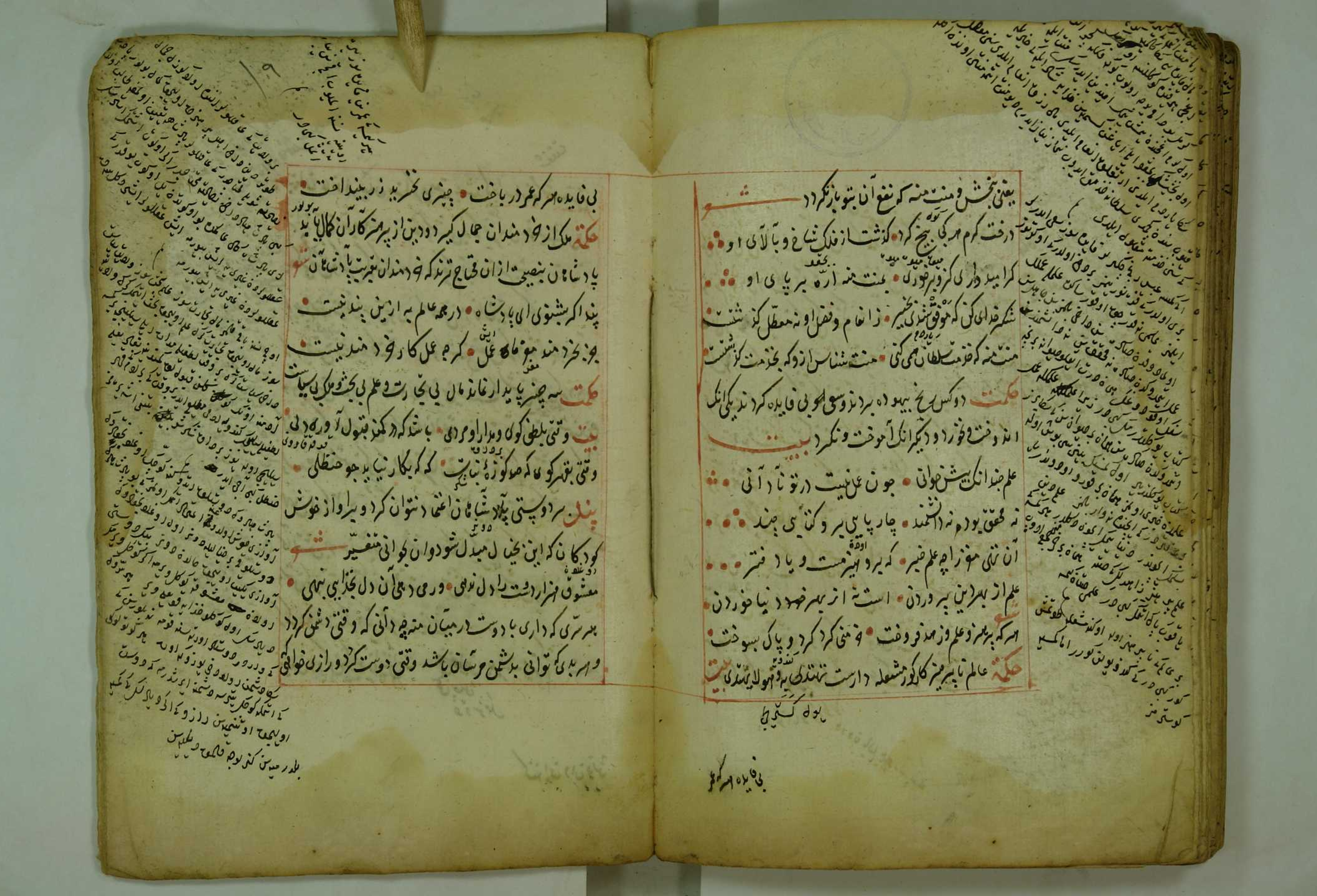
موسی علیه السلام
قارون را نصیحت کرد که احسن کما احسن الله الیک نشنید و عاقبتش شنیدی

بیت

آنکس که بدینار و درم خیر نیندوخت • سر عاقبت اندر سر دینار و درم کرد

خواهی که ممتع شوی از دنیی و عقبی • با خلق کرم کن چو خدا با تو کرم کرد

عرب گوید جُد ولا تمنن فان الفائده الیک



یعنی بخشش و منت منه که نفع آن بتو باز گردد

شعر

درخت کرم هر کجا بیخ کرد • گذشت از فلک شاخ و بالای او

گر امیدواری کز و بر خوری • بمنت منه اره بر پای او

شکر خدای کن که موفق شدی بخیر • ز انعام و فضل او نه معطل گذاشتت

منت منه که خدمت سلطان همی کنی • منت شناس ازو که بخدمت گذاشتت

حکمت دو کس رنج بیهوده بردند و سعی بی فایده کردند یکی آنکه اندوخت و نخورد و دیگر آنکه آموخت و نکرد

بیت

علم چندانکه بیشتر خوانی • چون عمل نیست در تو نادانی

نه محقق بود نه دانشمند • چارپایی برو کتابی چند

آن تهی مغز را چه علم و خبر • که برو هیزمست یا دفتر

شعر

علم از بهر دین پروردن • است نه از بهر دنیا خوردن

هر که پرهیز و علم و زهد فروخت • خرمنی گرد کرد و پاک بسوخت

حکمة عالم ناپرهیزگار کور مشعله دارست یهدی به و هو لا یهتدی

بیت

بی فایده هر که

بی فایده هر که عمر در باخت • چیزی نخرید و زر بینداخت

حکمة ملک از خردمندان جمال گیرد و دین از پرهیزگاران کمال یابد

شعر

پادشاهان بنصیحت ازان محتاج ترند که خردمندان بقربت پادشاهان

پند اگر بشنوی ای پادشاه • در همه عالم به ازین پند نیست

جز بخردمند مفرما عمل • گر چه عمل کار خردمند نیست

حکمت سه چیز پایدار نماند مال بی تجارت و علم بی بحث و ملک بی سیاست

بیت

وقتی بلطف گوی و مدارا و مردمی • باشد که در کمند قبول آوری دلی

وقتی بقهر گوی که صد کوزه نبات • گه گه بکار نیاید چو حنظلی

پند بر دوستی پادشاهان اعتماد نتوان کرد و بر آواز خوش

شعر

کودکان که این بخیال مبدل شود و آن بخوابی متغیر

معشوق هزار دوست را دل ندهی • ور میدهی آن دل بجدایی بنهی

هر سری که داری با دوست در میان منه چه دانی که وقتی دشمن گردد

و هر بدی که توانی بدشمن مرسان باشد وقتی دوست گردد و رازی خواهی که

پنهان بماند در میان منه اگرچه معتمد باشد که مر آن راز ترا نیز دوستان مخلص
ترا ز تو تواند بود **بیت** خاموشی به که ضمیر دل خویش •
با کسی گفتن و گفتن که مگوی • ای سلیم آب ز سرچشمه ببند •
که چو پر شد نتوان بستن جوی • سخنی در نهان نباید گفت •
که بر انجمن نشاید گفت **حکمة** دشمنی ضعیف که در طاعت آید
و دوستی نماید مقصود وی جز این نیست که دشمنی قوی گردد و
گفته اند که بر دوستی دوستان اعتماد نیست تا به تملق دشمنان چه
رسد هر که دشمن کوچک را حقیر شمارد بدان ماند که آتش اندک را
مهمل می گذارد **شعر** امروز بکش چو می توان کشت •
کآتش چو بلند شد جهان سوخت • مگذار که زه کند کمان را •
دشمن که به تیر می توان دوخت • سخن میان دو دشمن چنان گوی •
که گر دوست گردند شرمنده نباشی **بیت**
میان دو کس جنگ چون آتش است • سخن چین بدبخت هیزم کش است

کنند این و آن خوش

١١٠

کنند این و آن خوش دگر باره دل • وی اندر میان کوربخت و خجل •
میان دو کس آتش افروختن • نه عقلست و خود در میان سوختن •
در سخن دوستان آهسته باش • تا ندارد دشمن خونخوار گوش •
پیش دیوار آنچه گویی هوش دار • تا نباشد در پس دیوار گوش •
شعر هر که با دشمنان صلح میکند سر آزار دوستان دارد •
بشوی ای خردمند از آن دوست دست • که با دشمنانت بود هم نشست •
چون در امضای کاری متردد باشی آن طرف اختیار کن که بی
آزارتر باشد **بیت**
با مردم سهل خوی دشخوار مگوی • با آنکه در صلح زند جنگ مجوی •
تا کار بزر بر می آید جان در خطر نهادن نشاید **شعر**
چو دست از همه حیلتی در گسست • حلالست بردن به شمشیر دست •
بیت بر عجز دشمن رحمت مکن که اگر قادر شود بر تو نبخشاید •
چو دشمن بینی ناتوان • لاف از بروت خود مزن •

مغزیست در هر استخوان • مردیست در هر پیرهن •

حکمت

هر که بدی را بکشد خلق را از بلای او برهاند و وی را از عذاب خدای تعالی

شعر

پسندیدست بخشایش ولیکن • منه بر ریش خلق آزار مرهم •

ندانست آنکه رحمت کرد بر مار • که آن ظلمست بر فرزند آدم •

نصیحت از دشمن پذیرفتن خطاست ولیکن شنیدن رواست تا بخلاف آن کار کنی که آن عین صوابست

بیت

حذر کن زانچه دشمن گوید آن کن • که بر زانو زنی دست تغابن •

گرت راهی نماید راست چون تیر • ازو برگرد و راه دست چپ گیر •

خشم بیش از حد گرفتن وحشت آرد و لطف بی وقت هیبت ببرد نه چندان درشتی کن که از تو سیر گردند و نه چندان نرمی که بر تو دلیر شوند

شعر

درشتی و نرمی بهم در بهست • چو فاصد که جراح و مرهم نهست •

درشتی نگیرد خردمند پیش • نه نرمی که نازل کند قدر خویش •

نه مر خویشتن را

نه مر خویشتن را فزونی نهد • نه یکباره تن در مذلت نهد •

جوانی پدر گفت ای خردمند • مرا تعلیم ده پیرانه یک پند •

بگفتا نیک مردی کن نه چندان • که گردد چیره گرگ تیز دندان •

حکمت دو کس دشمن ملک و دین اند پادشاهی بی حلم و عابدی بی علم

بیت بر سر ملک مباد آن ملک فرمان ده • که خدا را نبود بنده فرمان بردار •

پند پادشه باید تا بحدی خشم بر دشمنان براند که دوستان را اعتمادی نماند آتش خشم اول اندر خداوند خشم افتد پس آنگه زبانه تا خصم رسد یا نرسد

شعر

نشاید بنی آدم خاک زاد • که در سر کند کبر و تندی و باد •

ترا با چنین تندی و سرکشی • نپندارم از خاکی و از آتشی •

در خاک بیلقان برسیدم بعابدی • گفتم مرا بتربیت از جهل پاک کن •

گفتا برو چو خاک تحمل کن ای فقیه • یا هر چه خوانده همه در زیر خاک کن •

بدخوی بدست دشمنی گرفتارست که هر جا که میرود از چنگ

و عقوبت آن خلاص نمی یابد

بیت

اگر ز دست بلا بر فلک رود بدخوی • ز دست خوی بد خویش در بلا باشد

چو بینی که در سپاه دشمن تفرقه افتاد تو جمع باش و اگر جمع شوند تو از پریشانی اندیشه کن

شعر

برو با دوستان آسوده بنشین • چو بینی در میان دشمنان جنگ

و گر بینی که با هم یک زبانند • کمان را زه کن و بر باره بر سنگ

دشمن چو از همه حیلتی فرو ماند سلسلهٔ دوستی بجنباند آنگه بدوستی کارهایی کند که هیچ دشمن نتواند کرد سر مار بدست دشمن بکوب که از دو نوع خالی نباشد اگر وین غالب آمد مار کشتی اگر آن از دشمن رستی

بیت

بروز معرکه ایمن مشو ز خصم ضعیف • که مغز شیر برارد چو دل ز جان برداشت

نصیحت

چیزی که دل بیازارد تو خاموش باش تا دیگری بیارد

حکمت

بلبلا مژدهٔ بهار بیار • خبر بد ببوم باز گذار

نصیحت

پادشاه را

بر خیانت کسی

۱۱۲

بر خیانت کسی واقف مگردان مگر آنگه که بر قبول کلی واثق باشی و اگر نه در هلاک خود همی کوشی

شعر

بسیج سخن گفتن آنگاه کن • که دانی که در کار گیرد سخن

نکته

هر که نصیحت خود رای میکند بنصیحت گوی محتاج است احمق را ستایش خوش نماید چون لاشه که در کعبش دمی فربه نماید

بیت

الا تا نشنوی مدح سخن گوی • که اندک مایه نفعی از تو دارد

اگر روزی مرادش بر نیاری • دو صد چندان عیوبت بر شمارد

حکمت

متکلم را تا کسی عیب نگیرد سخنش صلاح نپذیرد

شعر

مشو غره بر حسن گفتار خویش • بتحسین نادان و پندار خویش

حکمت

همه کس را عقل خود بکمال نماید و فرزند خود بجمال

بیت

یکی جهود و مسلمان مناظره کردند • چنانکه خنده گرفت از نزاع ایشانم

بطیره گفت مسلمان که این قبالهٔ من • درست نیست خدایا جهود میرانم

جهود گفت بتوریت میخورم سوگند • وگر خلاف کنم همچو تو مسلمانم •
گر از بسیط زمین عقل منعدم گردد • بخود گمان نبرد هیچکس که نادانم
نکته ده آدمی بر سفره بخورند و دو سگ بر مرداری با هم بسر نبرند
حکمة حریص با جهانی گرسنه است و قانع بنانی سیر حکمة حکما گفته‌اند
درویشی بقناعت به از توانگری ببضاعت شعر
روده تنگ بیک نان تهی پر گردد • نعمت روی زمین پر نکند دیده تنگ •
پدر چون دور عمرش منقضی گشت • مرا این یک نصیحت کرد و بگذشت •
که شهوت آتش است از وی بپرهیز • بخود بر آتش شهوت مکن تیز • •
در آن آتش نداری طاقت سوز • بصبر آبی برین آتش زن امروز •
نکته هر که در حال توانایی نکند در وقت ناتوانی سختی برد بیت
بد اختر تر از مردم آزار نیست • که روز مصیبت کسش یار نیست
هرچه زود بر آید دیر نپاید شعر خاک مشرق شنیده‌ام که کنند •
بچهل سال کاسه چینی • صد بروزی کنند در مردشت •
لاجرم قیمتش همی بینی

مرغک از بیضه برون آید و روزی طلبد • • •
وآدمی زاده ندارد خبر و عقل و تمیز • •
آنکه ناگاه کسی گشت بچیزی نرسید • • •
وین بتمکین و فضیلت بگذشت از همه چیز •
آبگینه همه جا یابی از آن بی‌محل است • لعل دشخوار بدست آید از آنست عزیز
حکمة کارها بصبر برآید و مستعجل بسر درآید نکته کارها بصبر بر آید و مستعجل
بسر درآید بیت بچشم خویش دیدم در گذرگاه •
که آهسته سبق برد از شتابان • سمند بادپای از تگ فروماند •
شتربان همچنان آهسته میراند شعر نادانرا به از خاموشی نیست اگر این
مصلحت بدانستی نادان نبودی شعر چون نداری کمال و فضل آن به
که زبان در دهان نگه داری • آدمی را زبان فضیحت کند •
جوز بی‌مغز را سبکساری • خری را ابلهی تعلیم می‌دارد •
برو بر صرف کرده سعی دایم • حکیمی گفتش ای نادان چه گویی •
ازین سودا بترس از لوم لایم

نیاموزد بهایم از تو گفتار • تو خاموشی بیاموز از بهایم •

پند هر که با داناتر از خود جدل کند تا بدانند که داناست بدانند که نادانست **بیت**

چو در آید به از تو ی سخن • گرچه به دانی اعتراض مکن •

پند هر کی یابد آن نشنید نیکی نبیند **شعر**

گر نشیند فرشته با دیو • وحشت آموزد و خیانت و ریو •

از بدان جز بدی نیاموزی • نکند گرگ پوستین دوزی •

پند مردمان را عیب نهان آشکار مکن که ایشان را رسوا کنی و خود را بی اعتماد

لطیفه هر که علم خواند و عمل نکرد بدان ماند که گاو راند و تخم نیفشاند

پند از تن بی دل طاعت نیاید و پوست بی مغز بضاعت نشاید

لطیفه هر که حیله جست در معامله درست **بیت**

بس قامت خوش که زیر چادر باشد • چون باز کنی مادر مادر باشد •

حکمة اگر شبها همه قدر بودی شب قدر بی قدر بودی **شعر**

گر سنگ همه لعل بدخشان بودی • پس قیمت لعل و سنگ یکسان بودی

حکمة نه هر چه بصورت نیکوست سیرت زیبا در وست کار اندرون دارد نه بیرون **بیت**

توان شناخت بیک روز در شمایل مرد • که تا کجاش رسیدست پایگاه علوم •

ولی ز باطنش ایمن مباش و غره مشو • که خبث نفس نگردد بسالها معلوم •

پند هر که با بزرگان ستیزد خون خود ریزد **شعر**

خویشتن را بزرگ پنداری • راست گفتند یک دو بیند لوچ •

زود بینی شکسته پیشانی • تو که بازی کنی بسر با قوچ •

پنجه با شیر انداختن و مشت با شمشیر زدن کار خردمندان نیست **بیت**

جنگ و زورآوری مکن با مست • پیش سرپنجه در بغل نه دست •

وعظ ضعیفی که با قوی دلاوری کند یار دشمن است در هلاک خویش **بیت**

سایه پرورده را چه طاقت آن • که رود با مبارزان بقتال •

سست بازو بجهل می فکند • پنجه با مرد آهنین چنگال •

حکمة بی هنران هنرمندان را نتوانند که ببینند همچنان که سگان بازاری سگ صید را مشغله برآرند و پیش آمدن نیارند یعنی سفله چون بهنر

بیت

با کسی بر نیاید بخشش دو پوست افتد

کند هر آینه عیبت حسود کوته دست • نکته • در مقابله گنگش بود زبان

مقال • حکمت • گر جور شکم نبودی هیچ مرغ در دام نیفتادی بلک صیاد خود

دام ننهادی • لطیفه • حکما دیر دیر خورند و عابدان نیم سیر و

زاهدان سد رمق و جوانان تا طبق برگیرند و پیران تا عرق آمدن و قلندران

چندان بخورند که جای نفس نماند و در سفره روزی کس

شعر

اسیر بند شکم را دو شب نگیرد خواب • شبی ز معده خالی شبی ز دلتنگی

حکمت • مشورت با زنان تباهست و سخاوت با مفسدان گناهست

شعر

هر کرا دشمن پیش است • گر نکشد دشمن خویش است

سنگ در دست و مار بر سر سنگ • خیره رایی بود قیاس و درنگ

گروهی خلاف این مصلحت دیده اند و گفته که در کشتن بندیان تأمل

اولیترست بحکم آنکه اختیار باقیست توان کشتن و توان بخشید اما اگر

بی تأمل کشته شود محتمل است که مصلحتی فوت شود که تدارک مثل

آن ممتنع باشد

بیت

نیک سهلست زنده

مخطوطات جامعة الرياض

نیک سهلست زنده بی جان کرد • کشته را زنده باز نتوان کرد •

شرط عقلست صبر تیرانداز • که چو رفت از کمان نیاید باز •

حکمت • حکیمی که با جهال درافتد باید که توقع عزت ندارد و اگر جاهل بزبان

آوری بر حکیم غالب آید عجب نیست که سنگیست که گوهر میشکند

شعر

نه عجب گر فرو رود نفسش • عندلیبی غراب هم قفسش •

گر هنرمندی از اوباش جفایی بیند • تا دل خویش نیازارد و در هم نشود •

سنگ بدگوهر اگر کاسه زرین شکند • قیمت سنگ نیفزاید و زر کم نشود •

نکته • هنرمند که در اوباش نیفتد دل شکسته مدار که آواز بربط با

غلبه دهل برنیاید و عبیر از بوی سیر فرو ماند

بیت

بلند آواز نادان گردن افراخت • که دانا را ز شرمی بیند افت

نمی داند که آهنگ حجازی • فرو ماند ز طبل بانگ غازی

مشک آنست که ببوید • نه آنکه عطار بگوید • نکته • دانا چو طبله عطارست

شعر

خاموش و هنرنما و نادان چو طبل غازی بلند آواز و میان تهی

عالم اندر میان جاهل را • مثلی گفته‌اند صدیقان

شاهدی در میان کوران است • مصحفی در میان زندیقان

پند دوستی که بعمری فراچنگ آورند نشاید که بیکدم بیازارند

بیت سنگی بچند سال شود لعل پاره • زنهار تا بیک نفسش نشکنی بسنگ

عقل در دست نفس گرفتار است چون مرد عاجز بدست زن گربز

شعر دری خرمی بر سرای ببند • ~~که بانگ زن از وی برآید جهل و جنون~~

که بانگ زن از وی برآید بلند • نکته رای بی قوت مکر است

و فسون قوت بی رای جهل جنون

بیت تمیز باید و تدبیر و رای وانگه ملک • که ملک و دولت نادان سلاح جنگ خداست

نصیحت جوانمردی که بخورد و بدهد به از عابدی که بدرد و بنهد

نکته هر که ترک شهوات از بهر قبول خلق داده است از شهوت حلال در شهوت حرام افتاده است

عابد که نه از

عابد که نه از بهر خدا گوشه نشیند • بیچاره در آیینه تاریک چه بیند

اندک اندک خیلی شود و قطره قطره سیلی گردد یعنی آنان که دست قوت ندارند سنگ خرده نگه می‌دارند

تا بوقت فرصت دمار از دماغ خصم برآرند

شعر وقطر علی قطر اذا اتفقت نهر • ونهر الی نهر اذا اجتمعت بحر

اندک اندک بهم شود بسیار • دانه دانه است غله در انبار

عالم را نشاید که سفاهت از عامی بحلم درگذارند که هر دو طرف را زیان دارد هیبت او کم شود و جهل او مستحکم

بیت چو با سفله گویی بلطف و خوشی • فزون گرددش کبر و گردن کشی

وعظ معصیت از هر که صادر شود ناپسندیده است و از علما ناخوبتر که علم سلاح جنگ شیطانست خداوند سلاح را

شعر چو باسیری برند شرمساری بیش بود

عام نادان پریشان روزگار • به ز دانشمند ناپرهیزکار

کان بنابینایی از راه رفته است و این با دو چشم در چاه افتاده

است حکمه جان در حمایت یک دمست و دنیا میان وجودی و عدم
دین بدنیا فروشان خرند یوسف فروشند تا چه خرند الم
اعهد الیکم یا بنی آدم ان لا تعبدوا الشیطان بیت
بقول دشمن پیمان دوست بشکستی • ببین که از که بریدی و با که پیوستی
نکته شیطان با مخلصان برنمی آید و سلطان با مفلسان شعر
وامش مده آنکه بی نمازست • گرچه دهنش ز فاقه بازست
کو فرض خدا نمی گذارد • از قرض تو نیز غم ندارد • حکمه
هرکه در زندگی نانش نخورند چون بمیرد نامش نبرند لطیفه
یوسف صدیق علیه السلام در خشک سال مصر سیر نخوردی تا گرسنگان را
فراموش نکند شعر • آنکه در راحت و تنعم زیست
او چه داند که حال گرسنه چیست • حال درماندگان کسی داند
که باحوال خویش درماند • ای که بر مرکب تازنده سواری هش دار
که خر خارکش مسکین در آب و گلست • آتش از خانه همسایه درویش مخواه
کانچه بر روزن او میگذرد دود دلست • نصیحت درویش ضعیف حال را

در خشک سال

در خشک سال تنگ سال مپرس که چونی بشرط آنکه مرهم ریشش نهی و معلوم پیش
بیت • خری که بینی و بارش بگل درافتاده
• بدل بر و شفقت بر ولی مرو بسرش
کنون که رفتی و پرسیدیش که چون افتاد • میان ببند و چو مردان بگیر دم خرش
حکمه دو چیز محال عقلست خوردن بیش از رزق مقسوم
و مردن پیش از وقت معلوم
قضا دگر نشود گر هزار ناله و آه • بکفر یا بشکایت برآید از دهنی •
فرشته که وکیلست بر خزاین باد • چه غم خورد که بمیرد چراغ پیرزنی
حکمه ای طالب روزی بنشین که بخوری و ای مطلوب اجل مرو که
جان نبری بیت جهد رزق ار کنی و رنکنی •
برساند خدای عز و جل • ور روی در دهان شیر و پلنگ •
نخورندت مگر بروز اجل • حکمت بنانهاده دست نرسد
و نهاده هرکجا که باشد برسد

شنیده که سکندر رفت با ظلمات • بچندین محنت و جور تا خورد آب حیات

نکته صیاد بی روزی در دجله صید نگیرد • و ماهی بی اجل بر خشک نمیرد

مسکین حریص در همه عالم همی رود • او در قفای رزق و اجل در قفای او

حکمت توانگر فاسق کلوخ زر اندود است و درویش صالح خاک آلود این دلق موسی است مرقع و آن ریش فرعون مرصع شدت نیکان روی در فرح دارد و دولت بدان سر در نشیب

بیت

هر کرا جاه و دولتست بدان • خاطر خسته در نخواهد یافت

خبرش ده که هیچ دولت و ملک • بسرای دگر نخواهد یافت

حکمت حسود از نعمت حق بخیل است و بنده بی گناه را دشمن دارد

شعر

مردکی خشک مغز را دیدم • رفته در پوستین صاحب جاه

گفتم ای خواجه گر تو بدبختی • مردم نیکبخت را چه گناه

الا تا نخواهی بلا بر حسود • که آن بخت برگشته خود در بلاست

چه حاجت که با وی کنی دشمنی • که وی را چنان دشمنی در قفاست

نکته تلمیذ بی ارا

نکته تلمیذ بی ارادت عاشق بی زر است و رونده بی معرفت مرغ بی پر و عالم بی عمل درخت بی بر و زاهد بی علم خانه بی در

حکمت مراد از نزول قرآن تحصیل سیرت خوبست نه ترتیل سورت مکتوب

نکته عامی متعبد پیاده رفته است و عالم متهاون سوار خفته

نکته عاصی که دست بردارد به از عابدی که سر بر دارد

بیت

سرهنگ لطیف خوی دلدار • بهتر ز فقیه مردم آزار

حکایت یکی را گفتند عالم بی عمل بچه ماند گفت بزنبور بی عسل

شعر

زنبور درشت بی مروت را گوی • باری چو عسل نمی دهی نیش مزن

نکته مرد بی مروت زنست و عابد با طمع راهزنست

بیت

ای بناموس کرده جام سپید • بهر پندار خلق نامه سیاه

دست کوتاه باید از دنیا • آستین خواه دراز و خواه کوتاه

دو کس را حسرت از دل نرود • و پای تغابن از گل بر نیاید

شعر تاجر کشتی شکسته و وارث با قلندران نشسته

پیش درویشان بود خونش مباح • گر نباشد در میان مالش سبیل

یا مرو با یار ازرق پیرهن • یا بکش بر خان و مان انگشت نیل

دوستی با پیلبانان یا مکن • یا طلب کن خانهٔ درخورد پیل

پند خلعت سلطان اگرچه عزیزست جامهٔ خلقان خود از آن بعزت‌تر

بیت

خوان بزرگان اگرچه لذیذست • خردهٔ توشهٔ خود از آن لذیذتر

سرکه از دسترنج خویش و تره • بهتر از نان ده خدا و بره

خلاف رای صوابست و عکس رای اولوالالباب دارو بگمان خوردن وراه نادیده بی کاروان رفتن

وعظ امام مرشد محمد غزالی را رحمة الله علیه پرسیدند چگونه رسیدی بدین منزلت در علوم گفت بدانکه هرچه ندانستم از پرسیدن آن ننگ نداشتم

شعر

امید عافیت آنرا بود موافق عقل • که نبض را بطبیعت شناس بنمایی

بپرس هرچه ندانی که عذر پرسیدن • دلیل راه تو باشد بعز دانایی

پند هر آنچه دانی که هر آینه معلوم تو ~~خواهد شد~~ پرسیدن

آن تعجیل منمای که هیبت سلطنت را زیان دارد

بیت

چو لقمان دید کاندر دست داود • همی آهن بمعجز موم گردد

نپرسیدش چه میسازی که دانست • که بی پرسیدنش معلوم گردد

حکمت یکی از لوازم صحبت آنست که خانه بپردازی و یا با خانه خدای درسازی

شعر

حکایت بر مزاج مستمع گوی • اگر دانی که دارد با تو میلی

هر آن عاقل که با مجنون نشیند • نباید کردنش جز ذکر لیلی

پند هر که با بدان نشیند اگرچه طبیعت ایشان نگیرد اما بفعل ایشان متهم گردد یا اگر بخرابات رود بنماز کردن منسوب نشود الا بمی خوردن

بیت

رقم بر خود بنادانی کشیدن • که نادان را بصحبت برکشیدن

طلب کردم ز دانایان یکی پند • فراگفتند با نادان مپیوند

که گر دانای دهری خر بباشی • واگر نادان ابله‌تر بباشی

حکمت حلم شتر چنان معلومست که اگر طفلی زمامش گیرد و صد فرسنگ برد گردن از متابعتش نپیچد اما اگر راه هولناک

پیش آید و طفل ابجدی نبادانی خواهد رفتن ز مام از کفش
در کسلان و بیش مطاوعت نکند که هنگام درشتی ملاطفت
مذموم است و گویند دشمن بلطافت دوست نگردد بلکه طمع
زیادت کند **شعر** کسی که لطف کند با تو خاک پایش باش
و گر خلاف کند در دو چشمش آکن خاک ❀ سخن بلطف و کرم با درشتخوی
مگوی ❀ که زنگ خورده نگردد بنرم سوهان پاک **نکته**
هر که در پیش سخن دیگران افتد تا مایه فضلش بدانند پایه جهلش
بشناسند **بیت** ندهد مرد هوشمند جواب
مگر آنگه کز و سوال کنند ❀ گرچه بر حق بود فراخ سخن
حمل دعویش بر محال کنند **حکایت** ریشی درون جامه
داشتم و شیخ رحمة الله علیه پرسیدی که چونست و نپرسید
از کجاست دانستم که از آن احتراز می کند که ذکر همه موضعی روا
نباشد **بیت** خردمندان گفته اند که هر که سخن نسنجد بی شک

طارمق

از جواب برنجد

از جواب برنجد **شعر** تا نیک ندانی که سخن عین صوابست مگوی
باید که بگفتن دهن از هم نگشایی ❀
گر راست سخن باشی و در بند بمانی ❀
به زانکه دروغت کهز بند رهایی ❀ دروغ گفتن بضربت لازم ماند که
اگر نیز جراحت درست شود نشان بماند چون برادران
یوسف علیه السلام که بدروغ موسوم شدند نیز براست گفتن
ایشان اعتماد نماند
یکی را عادت بود راستی ❀ خطایی رود در گذارند از او
و گر نامور شد بقول دروغ ❀ دگر راست باور ندارند از او
حکایت اجل کاینات از روی ظاهر آدمیست و اذل موجودات سگ
و باتفاق خردمندان سگ حق شناس به از آدمی ناسپاس
سگی را لقمه هرگز فراموش ❀ نگردد ور زنی صد نوبتش سنگ
و اگر عمری نوازی سفله را ❀ بکمتر چیز آید با تو در جنگ

اوطنمق

نکته از نفس پرور هنرپروری نیاید و بی هنر سروری را نشاید
بیت مکن رحم بر گاو بسیار خوار • که بسیار خسپست و بسیار خوار
چو گاو ار همی بایدت فربهی • چو خر تن بجور کسان در دهی

موعظه در انجیل آمده است که ای فرزند آدم اگر توانگرت دهم مشتغل شوی بمال از من و اگر درویش کنمت تنگ دل نشینی پس حلاوت ذکر من کجا دریابی و بعبادت من کی شتابی

شعر
گهی در نعمتی مغرور غافل • گهی در تنگدستی خسته و ریش
چو در سرّا و ضرّا حالت اینست • ندانم کی بحق پردازی از خویش

ارادت بیچون یکی را از تخت شاهی فرود آرد و دیگری را در شکم ماهی نکو دارد
بیت وقتست خوش او را که بود ذکر تو مونس • ور خود بود اندر شکم حوت چو یونس

اگر تیغ قهر برکشد نبی و ولی سر درکشد و گر غمزهٔ لطف

بجنباند ازا

بجنباند بدان را به نیکان دررساند

گر بمحشر خطاب قهر آید • انبیا را چه جای معذرتست
پرده از روی لطف گو بردار • کاشقیا را امید مغفرتست

پند هر که در دنیا راه صواب نگیرد بتعذیب عقبی گرفتار آید

بیت
پندست خطاب مهتران آنگه بند • چون پند دهند نشنوی بند نهند

موعظه نیکبختان بحکایات و امثال پیشینیان پند گیرند زان پیشتر که پسینیان بواقعهٔ او مثل زنند و دزدان دست کوتاه نکنند تا دستشان کوتاه نکنند

نرود مرغ سوی دانه فراز • چو دگر مرغ بیند اندر بند
پند گیر از مصائب دگران • تا نگیرند دیگران ز تو پند

حکمت آن را که گوش ارادت گران آفریده اند چون کند که بشنود و آن را که کمند سعادت کشان می برد چه کند که نرود

بیت
شب تاریک دوستان خدای • می بتابد چو روز رخشنده

وین سعادت بزور بازو نیست • تا نبخشد خدای بخشنده •
از تو بکه نالم که دگر داور نیست • آنرا که تو رهبری کسی گم نکند •
وآنرا که تو گم کنی کسی رهبر نیست **نکته** گدای نیک انجام به که
پادشاه بد فرجام **شعر** گر تو خوی من آمد ناهموار ••
تو خوی نیک خویش از دست مگذار **حکمت** خدای تعالی می بیند و
می پوشد و همسایه نمی بیند و می خروشد **بیت**
نعوذ بالله اگر خلق غیب دان بودی • کسی بحال خود از دست کس نیا سودی
حکمت زر از معدن بکان کندن بدر آید و از دست بخیل بجان
کندن **شعر** دونان نخورند و گوش دارند • گویند امید به که خورده •
زود بینی بکام دشمن • زر مانده و خاکسار مرده • **پند** هر کی
بر زیر دستان نبخشد بجور زبردستان گرفتار آید **بیت**
نه هر که در وی قوتی هست • بمردی عاجزی را شکند دست
ضعیفانرا مکن بر دل گزندی • که درمانی بجور زورمندی •••

وعظ عاقل چون اختلاف اندر میان آمد بجهد و چو صلح بیند لنگر
بنهد کی آنجا سلامت بر کنارست و اینجا حلاوت در میان **نکته**
مقامر را سه شش می باید ولیکن چون سه یکی می آید چه کند **شعر**
هزار بار چراگاه خوشتر از میدان • ولیکن اسب ندارد بدست خویش عنان
حکایت درویشی در مناجات می گفت بر بدان رحمت کن که
بر نیکان خود رحمت کرده **حکمت** اول کسی که علم بر جامه کرد
انگشتری در دست جمشید بود گفتندش چرا این همه زینت بچپ
دادی و فضیلت راست گفت راست را زینت راستی تمام است **بیت**
فریدون گفت نقاشان چین را • که پیرامن خرگاهش بدوزند •
بدانرا نیک دار ای مرد هشیار • که نیکان خود بزرگ و نیک روزند •
حکایت بزرگی را پرسیدند با چندین فضیلت کی دست
راست انگشتری چرا در دست چپ میکنند گفت ندانی که
اهل فضل همیشه محروم باشند
شعر

انکه خط آفرید و روزی بخت • یا فضیلت همی دهد یا بخت

نصیحت نصیحت پادشاهان کسی را مسلم است که بیم سر ندارد

یا امید زر بیت موحد چه در پای ریزی زرش

چه شمشیر هندی نهی بر سرش • امید و هراسش نباشد زکس •

بر ینست بنیاد توحید و بس حکمت پادشاه از بهر دفع ستمکاران

است و شحنه برای خونخواران و قاضی برای مصلحت جوی طراران

هرگز دو خصم بحق راضی نروند الا پیش قاضی شعر

چو حق معاینه دانی که می بباید داد • بلطف به که بجنگ آوری و دلتنگی •

خراج اگر نگذارد کسی بطیبت نفس • بقهر از و بستانند مزد سرهنگی

حکمت همه کس را دندان بترشی کند گردد مگر قاضیان را که

بشیرینی بیت قاضی که برشوت بخورد پنج خیار • • •

ثابت کند از بهر تو صد خربزه زار • حکمت قحبه پیر از نابکاری

چکند که توبه نکند و شحنه معزول از مردم آزاری شعر

جوان گوشه نشین شیرمرد راه خداست • • •

• • که پیر خود نتواند زگوشه برخاست •

جوان سخت می باید که شهوت بپرهیزد • که پیر سست آلت را خود آلت برنمی خیزد •

حکایت حکیمی را پرسیدند که چندین درخت

نامور را که خدای عز و جل آفریده است

و برومند کرده هیچ یکی را آزاد نخوانده است

مگر سرو را که ثمره ندارد چه حکمت درین

حکمت است گفت هر یکی را دخلی معین است

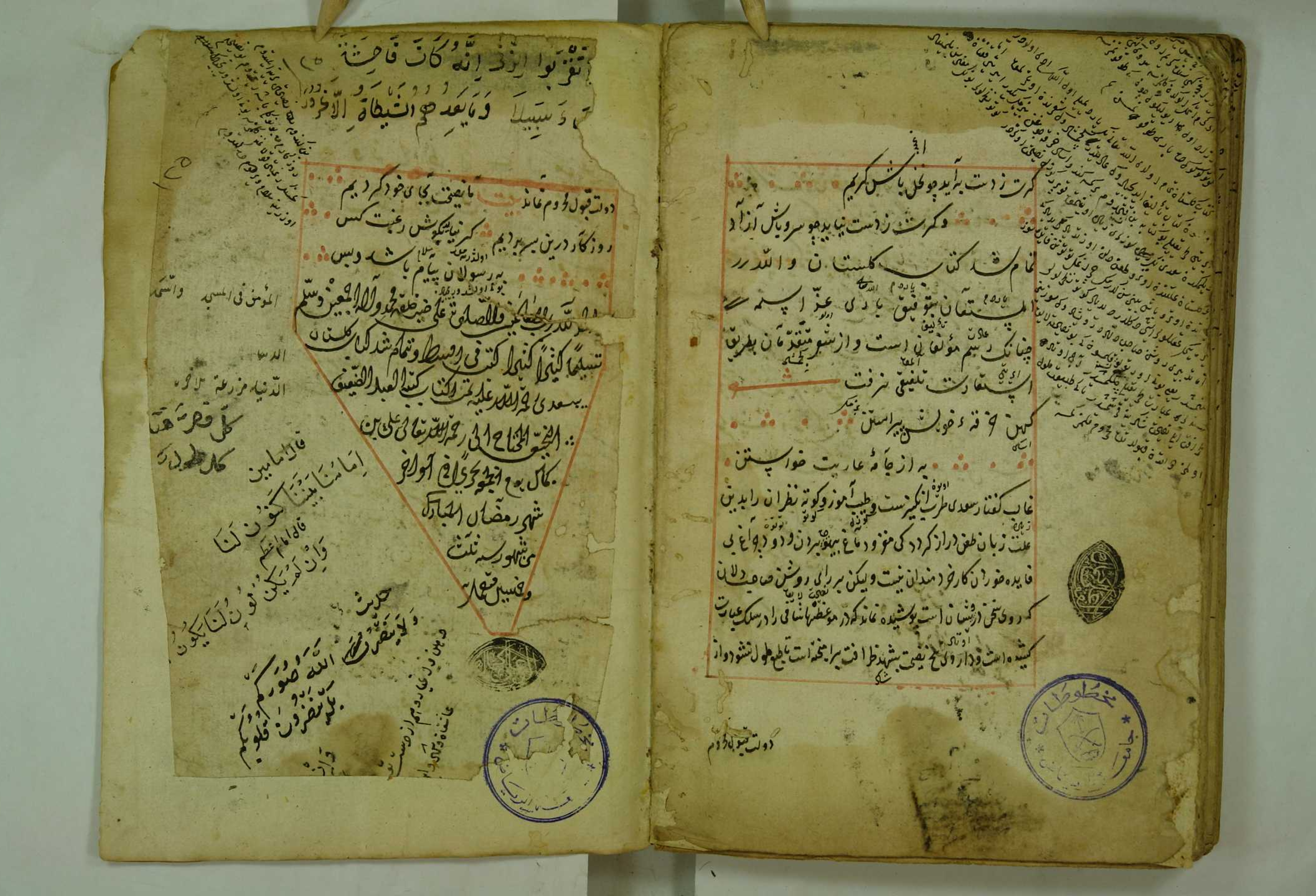
بوقتی معلوم گاهی بوجود آن تازه اند و گاهی

بعدم آن پژمرده و سرو را هیچ ازین نیست و همه

وقتی خوشست و اینست صفت آزادگان بیت

بآنچ می گذرد دل منه که دجله بسی • • •

• • • پس از خلیفه بخواهد گذشت در بغداد • •



گر ز دست برآید چو نخل باش کریم
ورت ز دست نیاید چو سرو باش آزاد
تمام شد کتاب گلستان والله
المستعان بتوفیق باری عز اسمه
چنانکه رسم مؤلفان است و از شعر متقدمان بطریق
استعارت تلفیقی نرفت
کهن خرقه خویش پیراستن
به از جامه عاریت خواستن
غالب گفتار سعدی طرب انگیز است و طیبت آمیز و کوته نظران را بدین
علت زبان طعن دراز کرده که مغز دماغ بیهوده بردن و دود چراغ بی
فایده خوردن کار خردمندان نیست ولیکن بر رای روشن صاحبدلان
که روی سخن در ایشان است پوشیده نماند که در موعظه‌های شافی را در سلک عبارت
کشیده است و داروی تلخ نصیحت بشهد ظرافت برآمیخته تا طبع ملول ایشان از
دولت قبول محروم نماند

ما نصیحت بجای خود کردیم
روزگاری درین بسر بردیم
گر نیاید بگوش رغبت کس
بر رسولان پیام باشد و بس

والحمد لله رب العالمین والصلوة علی خیر خلقه محمد وآله اجمعین وسلم
تسلیما کثیرا کثیرا کتب فی اوسط و تمام شد کتاب گلستان
سعدی رحمة الله علیه تمت الکتاب کتبه العبد الضعیف
النحیف الحاج الی رحمة الله تعالی علی بن
کمال بعون فی اواخر
شهر رمضان المبارک
من شهور سنه ثلث
وخمسین

تقربوا الزنا انه کان فاحشة وساء سبیلا


مخطوطات
جامعة الرياض